

منیر و روانی پور

کتاب‌های منیر و روانی پور در سبک روایت و نگارش بسیار متفاوت است. منیر در سبک خود به گونه‌ای روان و بی‌پرده روایت می‌کند که خواننده را به دنیای او می‌برد. در حالی که روانی پور با زبانی فاخر و ادبی، با استفاده از استعاره‌ها و تشبیه‌ها، دنیای خود را به خواننده می‌آورد. این تفاوت در سبک روایت، یکی از دلایل جذابیت این دو کتاب است.

در روستاهای دور دست و به ویژه نرگس ساحلی و جزایر خلیج فارس از روزه آخر گذریم و به آسترزیرین زندگانی اگر نبود کنیم، جهان دیگری می‌بینیم مشهود حوادث باطنی، که در قیاس چشم انداز ظاهر، مثال تصویر آینه در آینه و آینه در آینه دیگر است؛ آینه‌ها و خرافاتی که به ویژه به دریا مربوط می‌شود. در این دریایی که قرن‌هاست در آن قالیچه جریان یافته و عبرت‌آموز است. عناصر بیرونی خود نیز چهره عوض می‌کنند. چنانچه

طاووس های زرد

کتاب «طاووس های زرد» نوشته منیر و روانی پور، یکی از آثار برجسته این دو نویسنده است. این کتاب با زبانی روان و بی‌پرده، به خواننده می‌آورد. در حالی که روانی پور با زبانی فاخر و ادبی، با استفاده از استعاره‌ها و تشبیه‌ها، دنیای خود را به خواننده می‌آورد.

شاید در نوعی رئالیسم جادویی) معرفی می‌کند.

امروز چون دقیق شویم، در فضای داستان‌نویسی جنوب توجهی دوگانه می‌یابیم به تجلیات عینی و سرگذشت‌های ذهنی که به موازات یکدیگر پیش می‌روند و گاه چون کلافی درهم می‌پیچند و بافته می‌شوند. و در میان نویسندگان نسل نو «منیرو روانی‌پور» از این بابت مثال زدنی است. مجموعه داستان «کنیزو» و رمان «اهل غرق» اهتمام خود را به برباختن این توازی در یک مجموعه مرکب نهاده است. اگر نویسندگان دیروز خوزستان وصف بیرون را راهنمای توجیه درون می‌ساختند در اغلب نوشته‌های روانی‌پور کار برعکس است. یعنی عینیت برای رنگ‌آمیزی اوهام و اسرار دنیای درون به کار گرفته می‌شود، قصه نویسنده به تجارب سکرآور و درعین حال هراس‌انگیزی می‌رسد که نمایشگر ذهنیات و حیات روانی مردم ساحل‌نشین است، جهان زیر دریا، درآمیختگی ارواح با زندگی صیادان فقیر دریای جنوب، حضور عینی پری ماهیان یا به روایت نویسنده «آبی‌ها» در جامعه کوچک ده که با منطق یا جهان‌بینی یک «اهل جُفره» یا «اهل غرق» به خواننده تقدیم می‌شود. اختلاط تولد و عشق و مرگ مردم زیر آب (اهل غرق) با زندگان، زیرا مردم چون اعتقاد دارند پس همه چیز را حقیقی می‌بینند از این رو بُعد اسطوره همواره با بعد واقعیت پهلو به پهلو رشد می‌کند. از آنجا که اسطوره واقعیت را تحت تأثیر قرار می‌دهد تبدیل به فلسفه می‌شود؛ فلسفه‌ای که به سهم خود از طریق اسطوره‌ای کردن روابط ناگهان به عرفان تاریخی ادبیات فارسی رجوع می‌کند و در این لحظه ما با حضور نامرئی نویسنده برخورد می‌کنیم که شیفته حُسن غریب و معنی بیگانه است، زیرا بیان روائی او نیز نه کلام متعلق مردم روی خاک که آزادگویی اهل اوهام است تا آنجا که ترکیب واژگانی آنان را نیز بخود می‌پذیرد.

شیوه‌ای است جالب، اما مبالغه کردن در آن منجر به ردیف کردن یک رشته اشیاء و اعمال «توریست‌پسند» خواهد شد! نویسنده باید عهده‌دار توازن باشد.

قصه طاووس‌های زرد با تکنیک رجعت به گذشته پیاده شده است. منطق این رجعت حافظه بی‌نظم و متزلزل زنی سالخورده است. دانشجوی جوانی که به این منطقه (دهی اندکی دور از دریا، اما زیر تأثیر رنگ و بوی دریا) به تحقیق مردم شناختی و فرهنگ عامه آمده از طریق پژوهش و استعلام، حوادث را پی‌گیری می‌کند. از دیروز

آئینه ای باقی است، آئینه ای میراث سال ها پیش، نوعی جام جهان بین یا صفحه تلویزیون که گذشته را در خود حبس کرده و نمایش می دهد. یک قصه از عشق، عشقی نابرابر و غیرمرسوم که تعصب و خونریزی بر می انگیزد. از آن ماجراها که در مثل ها و ترانه های محلی شکل اشارت گونه بومی یافته، اما در متن تحقیقات دانشجو (راوی داستان) ساخت امروزی می پذیرد. دانشجو در آئینه ای می نگرد که هر که در آن نگریسته پیر شده است. نفرین مشترک برای کسانی که دست روی دست گذاشتند و عبور فاجعه را تماشا کردند. شاید راوی که با عطش جستجوی خود تا آخر ماجرا پیش رفته اینک به جمع قربانیان افزوده شود، زیرا در مقابل این تقاضا «تو نباید می آمدی، برو، برو برگرد خانه تان» پاسخ می دهد «چه فایده خالو، شهر پر از آئینه است» و با این تمهید شاید داستان به زندگی خواننده نیز وارد شود.

طاووس های زرد^۱

تا بر خاک مزارش بنشینم و گل های صحرایی را در گوشه ای دسته کنی، می آید با چشمان
عسلی مهربانش روبرویت می نشیند. چنین های قهوه ای دور چشمانش جمع می شوند. خط
ابروانش بهم می رسند و با دست لبه شلیته سیاهش را مرتب می کند و نگاهش را از تو می دزدد:

«نرفتی، ها؟»

چیزی راه گلویش را می بندد، نگاهش را به کوه ها می دوزد.
«سال تو بود مادر، دیروز سال تو بود.»

لبانش به اندوه خنده ای باز می شود و با دست کوه های دوردستی را نشان می دهد که در
آخرین لحظه های حیاتش به آن اشاره کرده بود.
«هیچکس برای تو هیچی نگرفت، نه هفت و نه سال و نه چله ... هیچکس، برو، برو خودت
را خاک کن، خاکش کن، تو دره است.»

تا آفتاب زیر نم باران غروب کند، مادر قصه قدیمیش را دوباره از سر می گیرد:
«نه فصل خرماچینی بود و نه موسم درو. داس ها تو آتبارها خاک می خورد. و برآها گوشه
حیاط. چهارده ساله بودی، چهارده ساله.»
«چهارده ساله؟»

«ها، پنجاه سال پیش تو موهای بلندی داشتی با تارهای طلایی که تو آفتاب برق می زد و
چشم هایی مثل زمرد که با نور آفتاب رنگ عوض می کرد. شلیته لیموئی تنت بود با برگ های سبز
زیتون، قدم که می زدی موج برمی داشت ...»
مادر راوی کهنسال قصه های توبه آخرین قطره های روشنایی روز چشم می دوزد و اندوهناک

خاطرات قدیمی، آخرین جمله هایش را نفس بریده و سخت می گوید:

«جای ماندن نبود، آبادی پر از دست بود و صدا و آینه... تازه، ما تنها نبودیم... خیلی ها در رفتند، تو چشم هیچکس نمی شد نگاه کنی، دو تا دست بچه سال همه جا بود... همه جا.»

به دست ها که می رسد با نگاهی پر از خاطره، چشم می دوزد به آن دورها، به راسه ای که غبار آلود است و پیکر است به طرف کوه های فکسنومی رود. و شب بر نگاهش و بر خاک مزارش می افتد، تو گل های صحرایی را رها می کنی و از میان گورها می گذری، تا به خانه برسی، ره توشه برداری و خروس خوان بروی به فکسنو، روستایی پشت جنگل های کُتار، نشسته بر دامنه کوه های بلند با نخل های خشک و باریک و دوتا درخت گل ابریشم در میدان و جوی باریک آبی که معلوم نیست از کجا می آید و از زیر درخت ها رد می شود تا زن ها زیر سایه وسیع و معطرش آبادی را پر از صدای ظرف کنند و یا بچه های بی خیر و بازیگوش در باریکه آب مثل ماهی دراز بکشند و بروند.

راسه ای دارد فکسنو که از جنگل های کُتار گذشته است و از کناره دریا پیچ می خورد، از میان سنگ های صیقل خورده و بزرگی که شیطان بر سر راه آدم ها گذاشته می گذرد، در گرما گرم دشت سینه پهن می کند و به آبادی که می رسد دوشاخه می شود، یکی به طرف کوه های فکسنو... «شش ماه ماندیم. صدا، حتی از هسته های خرمایی که توی گوش هامان چپانده بودیم می گذشت و دریا! سیاه شده بود و توی خودش می پیچید و می رمبید، حتی اگر دو فرسخیش می ایستادی، موج هاش مثل آتش زبانه می کشید و به طرفت می آمد. همه از دریا پرهیز می کردند.»

و دریا دور از آبادی، از فرسنگ های دور، سیاه و کف آلود انگار به پرسه او آمده بود.

«ها، تا دریا خیلی راه بود، اما بعد از اون روز، انگار آمده بود وسط دره یا توی آبادی. باید ببینی، خودت باید ببینی، خالو و خالوزاده ها هستند. باید بری و ببینی ما چطور ایستادیم و نگاه کردیم... چطور ممکن بود؟ روز روشن؟ جلوه همه؟ حتماً یکی جلوشان را می گرفت... باید می گرفت.»

سیاهی جنگل کُتار و صدای وهم آلود شاخه ها که شاید دستی یاغی آنها را کنار می زند تا برنوش را به سینه دوج میزان کند و بچکاند. عرقی که بر پیشانی شوfer می نشیند و پا که از ترس بر گاز فشار می دهد و تنهایی و بی کسی غریبی که ناگهان به دلت چنگ می زند، دستی که سایبان چشم می شود تا در انتظار شتر یا اسبی از کار افتاده در کنار رود خشکیده «موند» بنشیند، تا بیاید و تورا از میان سنگ های شیطان بگذراند و به فکسنو برساند.

شتر آهسته می رود، صبور و تشنه، پایش را آرام خم می کند و سنگ ریزه ها از زیر پای باریک

و بلندش سُرمی خورند. برق آفتاب سنگ ها را داغ می زند و هجوم گرمای دشتستان لب ها را به تاول می نشاند و جت زاده^۱ دهنه شتر را می گیرد. چشمان گله مند و سیاهش را ناز می کند و هر از گاهی پای بُنه ای خار دهنه را شُل می کند و تا به فکسنو برسد با کاکل سیاه و کلاه نمدی یکپور و چشمان درشت و سرگردان حرف می زند، انگار با خودش:

«هی! گفته بودند با برنونه، سرخش نمی کنیم، آتشش می زنیم، آتش.»

کوه های فکسنو، خاکستری و دلگیر، تیغ کشیده به دل آسمان با رنگ سرخ کم رنگی از پسین بر تارکشان پیش چشمان جت زاده قد می کشد. راه های مالرو انگار ماری دور کوه می پیچد و بالا می رود و آخرین دورش را که می زند در دل کوه های دیگر ناپدید می شود. چشمان جت زاده خیره به قلّه کوه.

«می برندش پشت آن کوه، جایی که هیچ آدمیزادی نرفته بود. جای لاشه آهوها و گوزن های دریده شده. بعدش دیگر کسی چیزی نمی بیند، تا آخرین دور راسه مار پیچی هم می روند و دیگر کسی جرأت نمی کند.»

جت زاده تا قصه را فراموش کند و از نگاه پر از سؤال تو بگریزد، صدا را در سینه دشتستان رها می کند.

«اگر نامهربون بودیم رفتیم.»

شتر آهسته می رود. گوش به شروه فایز. صدای سراب های دور دست را پس می زند. آبادی از پس گرمایی که بردشت نشسته است خود را نشان می دهد. آسمان گرفته و ابری. بن های خاری که به زمین چنگ زده اند و پشکل های خشک شده که آفتاب سفیدشان کرده است.

«اگر بار گرون بودیم رفتیم.»

راسه به آبادی که می رسد دو شاخه می شود: یکی می رود به طرف میدان و می رسد به سوی خانه ها تا خودش را به دشت برساند و دیگری سفید شده از گرما به طرف کوه می رود، کوه های فکسنو.

«شما با خان و مان خود بمانید.»

خالو و خالوزاده ها و فکسنو. زن هایی که با موج نرم شلیته های رنگارنگشان به طرفت می آیند و بچه های آبادی با چشمان درشت و سیاه، کنجکاو پابندی با صدای جت زاده جمع می شوند و جت زاده تا میدان آبادی، تا زیر درخت های گل ابریشم می خواند:

«که ما بی خانمان بودیم و رفتیم.»

تا دست و رویی بشوئی و بر حصیر نرمه ای بنشینی و خودت را در صورت آفتاب خورده خالوزاده ها بشناسی شب بر آبادی افتاده است و با اولین دست که لقمه ای بگیرد و در کاسه ماسو

بچرخد شیون کوه‌ها شروع می‌شود:

«پنجاه ساله می‌نالد خالو، پنجاه سال. اگر توانسته بودند خاکش کنند، اگر خاکش کرده بودیم، حالا از خاطر رفته بود. اما همینطور ماند، وسط کوه‌ها، هنوز غروب که می‌شود زن‌ها به کوه نگاه نمی‌کنند. باید خاکش می‌کردند خالو خاک.»

شیون زنی که سیاهی را تیغ می‌زند، همدم مردمان آبادی، که ساکت از میانشان گذشته بود، با چشمان ناباور و منتظر، با گلولی خشک شده و دست‌های دراز شده به طرف آنها.

«ای روزگار! حالا هر کدام به جا افتادند، یکی تو غربت زیر خاک و یکی تودره... همبازی مادرت بود خالو، همه جا با هم بودند، همه جا، بعد از اون هم مادرت از خانه بیرون نرفت وقتی هم که رفت دیگر برنگشت. می‌ترسید، همه ما می‌ترسیدیم، آخر تو راسته به اون درازی ما همینجور ایستادیم و نگاه کردیم. هیچکس باور نمی‌کرد. روز روشن جلو چشم همه. باید خاکش می‌کردیم خالو، خاک مرده را مجاب می‌کند، قانع می‌کند که دیگر نیست که دیگر رفته اما کسی جرأت نکرد و تا مدت‌ها خالودوتا دست، جوان و بچه‌سال، بسی حرف و بی صدا تو کوجه‌ها و خانه‌ها مان می‌گشت.»

خالو با چشمان لیمونی مهربانش و عرق چین سفیدی که موهای نقره‌ایش را می‌پوشاند چشم می‌دوزد به شب که از پشت میله‌های زنگ‌زده بر آبادی افتاده است.

ای... آدمی به همه چیز خومی‌کند، اوائل که ابد... تا خود صبح چراغ‌ها روشن بود. بسکه التماس می‌کرد... همه گیج و منگ بودیم، اگر کسی تو آبادی می‌آمد، انگار ولایت زبان بریده‌ها یا آنکه خیال کرده باشی مردم با هم قهرند و یا آفتی آمده، از هم پرهیز می‌کردیم... نه... نه، همه از پیش می‌دانستیم فانوس شرط خان شده بود و دست نمی‌داد. و بدتر از همه او بود که یک دفعه سر و کله‌اش پیدا شد.»

سرچاه در دامنه کوه، زن‌ها با النگوهای شیشه‌ای و مینارهای رنگارنگ کنار مشک‌هاشان ایستاده‌اند. گاهی دوسه‌سنگ کوچک لابلای مشک‌های خالی می‌کند و دیگران با حضور میهمانی از شهر آمده خاموش می‌شوند. در همین مسیر و همین جاست که زن‌های آبادی حرف‌های دلشان را بهم واگوئی می‌کنند و دخترکان عاشق دستمال‌های سبز یادگاری را برای مرده‌هاشان زیرسنگ‌ها می‌گذارند و یا لابلای شاخه نخلی دختری جوان سوغاتی از سفر آمده‌ای را با دستان مشتاق می‌رباید و پیرزن‌ها گاهی به یادگار جوانی سرچاه می‌آیند با گیسوان سفید و خال‌های سبز روی دست و پاهایی که عمر چندین و چند ساله بی‌رمشان کرده است.

«ها! او؟ افتاده بود اینجا. فانوس بالای سرش بود، هیچ وقت به این زودی سرچاه نمی‌آمد. خودش گفت «انگار فهمیدم یکی تشنه است». نمی‌دانم، خدا عالم، شاید از قبل هم‌دیگر را

دیده بودند. نه... نمی‌دانم... یادم نیست... فقط چشمه‌هاش... درشت و سیاه و گنگ، پناه بر خدا، فقط همان یکبار بود دیگر نگاهش نکردم. یکدفعه آدم تکان می‌خورد. انگار به فانوس هم گفتم و یا... شاید مادرت گفت، از همان به‌ور کنار چاه نشستش بوی خوشی نمی‌آمد. با موهایی که داشت و مثل درویش‌ها دورش ریخته بود. خوب... معلوم بود... فانوس مشکش را به‌ور گرفته بود. این جور، او هم مثل نخلی که صد سال تشنگی کشیده باشد آب می‌خورد. شاید دو تا مشک آب خورد. فانوس می‌خندید، انگار داشت به کفتری آب می‌داد. انگار خودش تشنه بود. حرف؟ اصلاً. فقط گفت: «از مسیله^۱ آمدم.» تازه این هم که خودش نگفت. فانوس می‌گفت که گفته «از مسیله آمدم». تا خود آبادی به فانوس نگاه کرد، معلوم نبود چه اش هست، خوشحال یا دلخور، هیچ معلوم نبود... خدا عالم... نمی‌دانم... شاید هم از همین جا شروع شد.»

«نه خالو، زن‌ها از خودشان درآوردند. اصلاً حرف نمی‌زد، فقط نگاه می‌کرد. جوری که آدم از ترس و درد تو خودش می‌ریبید. انگار می‌پرسید، انگار بازخواست می‌کرد. نه، نه، اصلاً حرف نزد. نگاهت که می‌کرد، خودت بلند می‌شدی و چیزی را که می‌خواست برایش می‌آوردی. صد دفعه مادرت بدون آنکه حرفی بزند رفت بهش آب داد یا خروس‌ها را که می‌خواندند تو گُلّه کرد. آدم دستپاچه می‌شد. هر کاری که می‌کرد دست خودش نبود. مثلاً به پار... ای روزگار به هیچکس وفا نمی‌کنی ای... مادرت پرنده‌ای داشت که او اینقدر نگاهش کرد که آخر سر مادرت در قفس را باز کرد و پرنده پرید... خوب، آره، ماه اول همین‌جور ماند، هر شب خانه یکی، بعد شور کردیم که چه کنیم؟ شب سردی بود و ماه آبادی را مثل روز روشن می‌کرد. نشسته بودیم دور هم. او هم بود. روزه ماه نشسته بود. حواسش به ما نبود. از چشم‌هاش فهمیدم که با مانیتست. چشم‌هاش آنقدر آرام بود که فکر می‌کردی خودت را ول داده‌ای روی دریا، روی رود، نه، بازخواستی می‌کرد و نه حرفی می‌زد. آن شب قرار شد بیزها را بدهیم دستش. شش برادرون هم قبول کردند که شب‌ها آنجا اتراق کنند... نه خالو، مردم داشتند عادت می‌کردند. فقط یکبار بود... خدا یا... فکر کردیم که دیگر حتماً حرف می‌زند، آن هم شبی بود که از خورشایی^۲ عروس می‌آوردیم. نی‌زن هم آمده بود. صدای نی را که شنید آمد و بین مردم نشست. فقط همان به‌بار دیدیم که می‌خندید. و حواسش به عروسی بود تا پیش از آن، باهاش که حرف می‌زدی و یا جلوت که ایستاده بود، نمی‌توانستی خاطر جمع باشی که اصلاً جلوت هست یا نه... نبودش، و هر لحظه فکر می‌کردی که غیبت می‌زند... گیج بود، انگار همیشه داشت با کسی یا کسانی که ما نمی‌دیدیم حرف می‌زد... اما آن شب بودش. می‌خندید و آخرش آنقدر جاجا کرد تا نزدیک نی‌زن جاشی پیدا کرد و نشست... سه روز بعد نی‌تود دستش بود... نه خالو، هیچ کس نمی‌داند. نی‌زن هم چیزی نگفت، فقط مرش را تکان داد و گفت: «عاجزم کرد.» و بعد

۱. مسیله: بیابان.

۲. خورشایی: یکی از بخش‌های بوشهر.

تو فکس نو ماند و دیگر نی نزد.

از آن روز که فانوس با شلیت لیمویی پر از برگ های زیتون از میان آدم هایی که منتظر نگاه می کردند، گذشت، سال ها می گذرد و آدم های مچاله شده در گوشه و کنار آبادی، در انتظار مرگشان خاطرات خود را مرور می کنند. نی زن روی دو زانو تو کپرش نشسته است. انگشت های بلند و قهوه ایش را یکی یکی انگار که نی می زند روی زانوش فشار می دهد و حرکت را دوباره از نو شروع می کند. تارهای عنکبوت سقف کپر را کوتاه کرده است. چراغ دریایی به پیش ۱ های کپر آویزان است. حصیر زیر پایش ریش ریش شده است. موهای سرش بلند و سفید و انبوهی ریش تا سینه اش می رسد. گونه های استخوانی سختی دارد، سیه چرده است و چشمانش کدر، و فکر می کنی که جایی را نمی بیند با سرفه ای صدای خش دارش را صاف می کند.

«شب عروس آمد نشست، نشست و نگاه کرد، جوری که می خواستم پیراهن تن خودم پاره کنم. انگار چیزی را از سال ها پیش به زور گرفته باشم، انگار حقش را پامال کرده باشم، می خواستم چشمم به چشمش نیفتد به آدم های دیگر نگاه می کردم، به سقف اطاق، به در حیاط، چشم هایم را می بستم، اما هیچ فایده ای نداشت. دنبال می کرد، آن هم دو تا چشم سیاه و غریب، انگار دست و پام را پیچیده بود لای مژه هاش. تکان نمی توانستم بخورم. پاک از دست رفته بودم، روز دوم بود یا سوم... یادم نیست، آمد نشست، جوری که بتواند صاف تو چشم هایم نگاه کند. نی تو دستم بود. اما جا نمی گرفت، بی قرار بود. و نمی دانستم چه کارش کنم. دور روز بود که انگار مال خودم نبود، تا آن وقت دست احدی نداده بودم... اما مگر می شد. انگار خودش از دستم در آمد و رفت تو دست های او... نگاه کن اینطور، باور کن محکم گرفته بودش... چون تا آمد نشست دیدم دیگری بی نی... آخرش عاجز شدم.»

نی زن دستی بر موهای حلقه حلقه سفیدش می کشد، با آه های بلندی خاکستر خاطرات قدیمی را پس می زند:

«چه گفت؟ گفتی نداشت. نی را گرفت و رفت. جوری نگاهش می کرد که انگار تمام عمرش دنبال همین نی می گشته،... بعدش؟ هیچ، دیدم هیچ صدایی نمی شنوم، گفتم نکنند کر شده باشم... آن وقت از ته حنجره داد زدم مردم که آمدند، لخت بودم، پیراهنم را پاره کرده بودم، یقه ام جگر خورده بود... وای... نه... نه تو که ندیدیش حالا هر چه بگویم بی فایده است، اصلاً آدم اسیر می شد، مثل فانوس که شد، از سر چاه افتاده بود تو جنبه اش، فانوس فرزند و چابک بود، خاک خوبی داشت، اما آدمیزاد چطور می تواند با اهل اونا قاطی شود؟»

«ها... اهل اونا هر کاری از شان برمی آید، مگر نه فایز را آواره بیابان ها کردند؟ اهل اونا... اهل اونا وقتی به جان آدمیزاد بیفتد... وگرنه فانوس، دخت چهارده ساله، که مثل برگ گل بود

چطور جرأت کرد؟»

فانوس در گریز شبانه خود به آغلی می‌رسد که او هر روز صبح بزها را می‌دوشید و آنها را به طرف صحرا می‌برد. شش برادران غروب، با گرد و غبار پسین و صدای زنگوله‌ها و بیع بیع بزها او را از آغل بیرون می‌کشند.

«هشتاد سال و بلکه صد سالش بود خالو، نه دندان داشت و نه جوانی. اصلاً کاری ازش می‌آمد؟ دستش تفنگچی هاش بودند. همه تا غروب روز زمین هایش کار می‌کردند... ای روزگار... حرص و طمع! حرص و طمع! چقدر به شیش برادران رشوه داد، چقدر زمین داد... آخرش هم هیچ... ها... درست، بله از زیتون داد، ها هنوز زنده است.»

زیتون نشسته است. نی قلبان را گوشه لبش رها کرده و انگار آن را فراموش کرده باشد. مینار از سرش افتاده و موهای سرخ و وزوزیش، پریشان و درهم، سینه‌های پلاسیده اش را می‌پوشاند. ستاره سبزی لابلای چین‌های پیشانی خودش را قایم کرده، بی‌قرار است و فکر می‌کند می‌خواهد جایی بگریزد، حرف هایش جویده، جویده است:

«عزیز جونو چه می‌دانستم دیگر؟ بله گفتم دیگر، بعدش هم تا دلت بخواد کتک خوردم... از دست زن‌ها، مادرت از همه بدتر بود... هرچه قسم خوردم بی‌فایده بود. گفتم که من خیر نداشتم دیگر، گفتم که شش برادران آمدند و تفنگچی‌های خان هم آمدند... می‌خواستند که بله بگویم دیگر... چه فایده؟ تا جان داشتم کتک خوردم، کسی هم دیگر با من حرف نزد. مادرت، همه زن‌ها را مادرت روسم افسر کرد نه... من چه می‌دانستم... خان؟ پیر بود، به قوطی دست نوکرش بود، که هر کجا می‌رفت برایش می‌برد، پرازاخ و تف... دیگر... نه والله نمی‌دانستم. جوان بود و ترد، عزیز جوانی عین گل لاله عباسی،... دل که نخواهد عزیز جونو... دیگر هیچ...»

زیتون نی قلبانش را می‌بازد، لب هایش را جمع می‌کند و پیک محکمی می‌زند. چشم‌های بی‌مژه اش تکان نمی‌خورد. و مثل چشم ماهی همیشه باز است.

«عزیز جونو معلوم نشد دیگر، وقتی فانوس فرار کرد، همه فهمیدند، زن‌ها گفتند از اولش بوده... اما خدا عالم، کسی چه می‌داند؟... عزیز جونو ها رفتم خانه اشان، می‌رفتم دستی تو خانه می‌بردم، سرو سامانی می‌دادم آخرشش مرد بودند با به دخت چهارده ساله آن هم مثل گل لاله عباسی... ها... یادم هست که از اسم او سرخ می‌شد. یک روز غروب که خانه اشان بودم، تا صدای نی را شنیدم پریدم طرف در حیات... ها هر روز غروب بزها را از صحرا می‌آورد... نه،

از وقتی که فانوس فرار کرد تا روزی که بردنش تودره می روز خدا طول کشید. من؟ فقط یکبار رفتم، رفتم که شاید مرا ببخشد، رفتم که شاید کاری کنم، فانوس زرد و تکیده شده بود. شاید بی فوتش می گذاشتند، شش برادرون مثل شاهین چهارچشمی موآلبش بودند دیگر، فقط دم در آهسته گفت «دست خودم نبود، نمی توانستم، نمی توانستم.» عزیز جوانی، لب هایش می لرزید، زیر چشم هاش حسابی گود افتاده بود.»

خالو نشسته است تو پنج دری، عرق چین سفیدش بالا رفته و نگاه لیمویی اش تا افق تا آنجا که سایه اش سنگین و سیاه ابرها بر کوه حرکت می کنند، کشیده می شود. با پرواز دسته جمعی پرنده ها چین های پیشانیش جمع می شوند:

«چه کم داشت مگر؟ دخت یکی یک دانه خانه. یا ده تا بن نخل و پنج شش تا بز و خانه گچی. ای روزگار هی... همینجور که می رفت سر چاه صدایش تو آبادی می پیچید... اتفاقاً طاعون بیج بیج که توزن ها افتاد، اول صدایش بریده شد و بعدش چید توی خانه... نه، تا آن وقت خانه شش برادرون می خوابید، بعدش دوباره هر شب خانه یکی... همینجور سرگردان... فانوس که فرار کرد شش برادرون آمدند دست به دامن من شدند که «باید بره و جایی دیگر اتراق کنه»، انگار خودشان می ترسیدند به او بگویند... خلاصه خالو، هر جوری بود به او فهماندم که دیگه نباید آنجا بره. چند شب اول پسین تنگ که از صحرا می آمد، بزها را که تحویل می داد، می رفت همینطور دم در خانه آنها می نشست تا هر کس که نوشتش بود پرورد سراغش، هیچ کس نمی خواست برای همیشه نگرش دارد، می ترسیدند. از چشم هاش واهمه داشتند، از ساکت ماندنش که آدم را دستپاچه می کرد. آخرش گفتیم بره پیش نی زن، تو کپراو، فکر کردیم هر چه باشد نی زن بی زاد و روده، کس و کاری نداره...»

نی زن پریشان و زولیده نشسته است. اندیشه اش انگار در جهت صدایی دور دست تن تکیده و استخوانیش را بر جای می گذارد.

«می گویند بیست روز خانه من بوده، اصلاً یادم نیست، از زندگیم هیچی به خاطر ندارم، فقط نی ام یادم است و فکسنو، دیگر هیچ، انگاری او، از اول تو پوستم بوده... از اول، از اول روزگار... نه تو که نمی توانی بفهمی... یکدفعه باز می شد، گل دیدی که یکدفعه باز شود؟ چشم هایش همینجور بود، مثل یه گل پُرتر و بعد می افتاد به جانت، ده هزارتا دایره تو چشمش سرگردانت می کرد. همین که نگاهش می کردی، دایره ها می چرخیدند، باز می شدند، مثل وقتی که سنگ بیندازی توی آب، بعد می ماندی که چه کنی؟ نه هیچی یادم نیست، اصلاً نمی دانم دست داشت و یا نداشت، پا داشت و یا نه، چشم هاش نمی گذاشت که آدم چیز دیگری را ببیند، اصلاً چیز دیگری نبود... نی؟ همیشه باهاش بود... نه فایز نمی زد، صدای شروه نبود... من بارها فایز زد، چیز دیگری می زد. صدای دریدری بود. صدای کسی که انگار به زور تو آبادی نگاهش

داشته اند، یک عمر نری زده بودم باز از صدای نسی که او می زد نمی توانستم آرام بگیرم، روزی صدبار مرگم را از خدا می خواستم، میدانی از نسی ترسیدم. فقط نمی دانستم چه از جانم می خواهد... ها؟ شب آخر، شب سنگینی بود انگار همه آبادی قلبان می کشید، از خانه فانوس صدای غریبی می آمد و او؟ پناه بر خدا هیچی نمی گفت. پیش ترها می توانستی چیزی از نسی بفهمی، از چشم هاش، ولی آن شب انگار اصلاً نبود انگار کارش تو آبادی تمام شده بود. می دانستم که اینجا نیست و جلدشه که مانده... نه... نه، هیچی نخورد. خرما که بردم برایش نگاهش هم نکرد. نصف شبی دیدم سر جایش نشسته، تا صبح سر جا پلکیدم. صبح که شد چشم هاش سرخ بود. راه افتاد مثل همیشه، بزها را جمع کرد و رفت. بی حوصله می رفت، به آن سرازیری آخر آبادی که رسید ایستاد، آبادی را خوب نگاه کرد... خدا... خدا می کردم که بره... گله دور شده بود که پشت کرد و رفت. انگار اصلاً نبود... اهل اونا بود، اهل اونا.»

«نه خالو مرگ بود. شش ماه اتراق کرد و بردش. اهل اونا آدم را آواره بیابان می کند، وقتی کسی را دوست دارد، دیوانه اش می کند، ولی نمی کشد، مرگش بود، مرگ. دوستش داشت، می خواستش و بالاخره بردش. همین...»

«چه اهل اونا؟ کدام مرگ؟ عزیز جونی دیگر همه می فهمیدند، فقط من بدبخت نمی فهمیدم که بله گفتم، همدیگر را می خواستند... نه عزیز جونی نه،... در رفت؟ کی گفته؟ نه این دیگر ظلم است، صدای جینگ ها را که شنید نتوانست، طاقت نداشت و دیگر برنگشت... خودش را کشت، حتماً کشته، کجا؟ نمی دانم، لابد خودش را از جایی انداخت پائین یا گلاویز شد با کفتاری... آدم چه می داند دیگر عزیز جونی...»

«زیتون پرت می گوید خالو، از ترس زن ها همه چیز را باور کرده، همین مادرت خدا رحمتش کند پایش را کرده بود توی به کفش که او خودش را کشته، به بار هم، آن اوائل که زیتون از ترس آمده بود خانه ما بخوابد چنان روزیتون پرید که تا مدت ها تو جاش افتاده بود، زن دهاتی خالو عقل معینی نداره. او که آدمیزاد نبود. اصلاً مگر مرگ هم می میرد؟ تازه کی فانوس و او با هم گپ می زدند؟ مجال نداشتند، خودت گوش بده، شب که می شود، اگر چیزی بود، کوه حتماً می گفت... شب آخر؟ همه بیدار بودیم. ای روزگار! خیلی ها تو جایشان می پلکیدند که حالا نیستند... می دانستیم... خیلی وقت بود که منتظر بودیم، هوای آبادی سنگین بود. آبادی بلا تکلیف بود، روز که شد نمی دانستیم تا غروب چه کنیم؟ بعضی ها جلو در خانه هاشان منتظر نشسته بودند، عده ای بی خودی راه افتادند، رفتند تورا سه و زن ها تا غروب دست هاشان سایبان چشم بود. به در خانه فانوس نگاه می کردند، نه، نه، هنوز هیچ خبری نشده بود که تورا سه بودیم، هنوز از خانه بیرون نیامده بودند... درشان بسته بود، بی حرف، بسته بود.»

آفتاب که بر کوه می نشیند با فریادهای بی صدای او در هوا و ابرهای سیاه و دلگیری که هیچ

بادی آنها را پراکنده نمی‌ساخت، شش برادران می‌آیند با فانوس زرد و تکیده. «ای روزگار! مفت نمی‌ارزی، ها... پسین تنگ بود که برگشتیم، همه پیر شده بودیم. تو صورت هرکس نگاه می‌کردی نمی‌دیدت، هیچ صدائی نبود، انگار مسیله، تنها می‌رفتیم. بی صدا... اما از پشت کوه صدا می‌آمد، انگار سینه زنی را می‌بریدند، انگار دست می‌کردند تو حلقه چشمش، با هر جیغی تو خودمان می‌چپیدیم، خودمان را می‌کشیدیم به طرف آبادی، سر دوراهی که رسیدیم خالو...»

خالو نفس بلندی می‌کشد، روی پیشانی‌ش دانه‌های عرق نشسته است. چشمان لیمویی اش نمناک است، دستش را مردد و افسرده در هوا تکان می‌دهد و صدایش ترسیده و خش دار می‌لرزد: «دیدیم گرد و غبار است، همه سرها برگشت طرف صحرا، ترسیده بودیم. حالا اگر او می‌فهمید؟ گرد و غبار که نزدیک شد بزها را دیدیم که یگراست می‌آمدند طرف آبادی، انگار کسی، گرگی دنبالشان کرده بود، می‌دویدند طرف ما، هیچ کس باور نمی‌کرد، او نبود، نبودش و بزها سرشان را خم کرده بودند و یگراست می‌آمدند. یکدفعه همه دررفتند، می‌دویدیم طرف آبادی و پشت سرمان صدای زنگوله‌ها و یغ یغ بزها و جیغ‌های فانوس. تا خود آبادی دودیدیم. صدای پایشان را می‌شنیدیم که می‌دوند، به آبادی که رسیدیم هرکس خودش را در خانه‌ای انداخت و در را چفت کرد، خیلی‌ها عوضی تو خانه دیگران رفتند... و بزها خالو... خدا لعنتشان کند، تا صبح با پا و پوزه‌هاشان به در می‌زدند، تنها کسی که جرأت کرد و بزها را کشت نی زن بود، آدم که خالویی زاد و رود باشد، جرأتش هم بیشتر می‌شود. بعدش مردم رفتند، التماس کردند که بقیه را هم بکش، هیچ کس نمی‌توانست تو چشم بزها نگاه کند، هیچ کس، می‌ترسیدیم مرگ و میر بیفتد تو خانه هامان، نگاه نگاه بز نبود، انگار او بود که حرف می‌زد، که می‌خواست آدم را با خودش ببرد.»

نی زن دستی به ریش انبوه و سفیدش می‌کشد، پاهای قهوه‌ای و باریکش را دراز می‌کند. ابروهایش را بالا می‌اندازد، چانه‌اش می‌لرزد.

«می‌خواستم راحت شوم، انگار اهل اونا پخش شده بود تو آبادی، بز من از همه بدتر. دلخور سیخ می‌شد تو چشم هام. می‌دانستم خودش بادش داده... می‌دانستم که می‌خواد همه آبادی را دق مرگ کند، نمی‌توانستم ببینم که آدم‌های آبادی با دست خودشان هم‌دیگر را تکه تکه کنند، نمی‌خواستم کسی جلوی چشم پرر بزنند... گفتم می‌کشم تا بیاد و راحتم کند... همینجور که سرش را می‌بریدم التماس می‌کردم، گفتم، به او بگو، بگو که بالاخره باید راحت کنی، بگو، بگو چه می‌خواهی از آبادی، چه می‌خواهی از ما؟ اگر، اگر ترس از خدا نبود، خود را می‌کشتم، با همان بزها می‌کشتم. نه، چه کار می‌توانستم بکنم؟ گفتم اهل اوناست. آمده بردش و بردش.. همه اینها بهانه بود، اگر فانوس برادر هم نداشت یک جور دیگر می‌بردش. آخر کاری نمی‌شد

بکنی که پشیمان باشم. چه کسی زورش به اهل اونا می رسد؟ یاغی؟ دولتی ها همه همیتظورند. اگر اهل اونا را با چشم خودشان هم ببینند باور نمی کنند...»

پاسگاه آبادی گوشه میدان و روبروی دو درخت کهنسال گل ابریشم، با گنج کاری تمیز و یکدست و پرچم سه رنگ بر فراز بامش و عکسی با ستاره های جوراجور بر شانه ها.

مردی با سبیل های تاب داده و سیاه و ردیف طلایی دندان هایش و چشمان ریز و منتظر با جثه سنگینی که در تنها صندلی آبادی سنگر گرفته است.

«این ناله ها؟ خوب، بد جور بود، مأموریت ده به من دادند، گفتم اقلأ قاچاقی می شود، چیزی رد و بدل می شود... خوب، بالاخره یک جوری به مملکت خدمت می کنیم غربت هم

ای... باهات می سازیم اما تا یک ماه اینجا سر نداشتیم، کی خوایش می برد؟ آخرش دست به دامن دهاتی ها شدم. جوان ها، که هیچ، اونا خیال می کردند همه دنیا همیتظوره. پدرم درآمد تا

فهمیدند جاهای دیگر اینطور نیست. خوب مگر دهاتی کجا را دیده... آره، بعدش، حضور اتورتان که عرض شود پیرمرد ها گفتند. حتماً بوده، صد درصد بوده. به شرفم قسم، آن موقع لعنه می کشند

و می زدند به کوه. فکستو هم که برایشان جای امنی بوده، دولتی ها جرأت نداشتند از جنگل رد شوند. این طرفش هم این کوه ها... تازه حالاش هم کمتر کسی می آید اینجور جاها. همه که

خطر نمی کنند... آره... حتماً، حتماً بوده، آن موقع مثل حالا نبود که، هر کی هر کی بوده. چه جایی بهتر از این جا برای یک یاغی؟ و چه بهتر که خیال کنند لاله... اینجوری مجبور نبوده

حرف بزنند... یاغی با اصل و نسبی هم بوده، آهش همه را گرفته. ها؟ مگر یاغی ها دل ندارند؟ خوب آنها هم آدم اند. دختر به آن قشنگی من هم بودم عاشقش می شدم یا آن چیزهایی که

تعریف می کنند... اما این زن... خوب به جوری باید استخوان هاش دفن بشود.»

سرگروهیان نوک سیلش را تاب می دهد، زیانش را دور لبان خشک شده اش می گرداند، نگاه ریزش را به دور دست می دوزد:

«روزی که آمدیم، مانده بودیم که پاسگاه را کجا بسازیم، به تکه زمین بود نزدیک خانه فانوس، گفتم از دیوارهای خراب شده آن خانه سنگ آوردند. اما خدمت حضرت عالی که عرض

شود، به سنگ به این کوچکی آفندر سنگین بود که دوسه تا سرباز تا غروب می کشیدنش تا دو متر جابجایش کنند و سربازها! پناه بر خدا، سرشان تو هوا بود، انگار پی چیزی می گشتند. خیردار

میردار بریاد رفته بود، به خداوندی خدا، اگر یک روز دیگر ادامه می دادم همه یاغی می شدند و می زدند به کوه، دست آخر از خیرش گذشتم.»

«خالویه تکه زمین خان به آنها داد. سنگ و مصالح هم داد.»

«خان؟ زنده است؟»

«ها، سال به سال پوست می اندازه. خیلی وقت است که دیگر کسی او را ندیده،

تفنگچی هایش می آیند و می روند. آن روز؟ هیچی، هیچی نمی شنید، چهار روز که مردم سر زمین نرفتند تفنگچی هایش را تو آبادی انداخت. آنها با قنداق تفنگ تو سینه زن ها می زدند و داد می زدند، «بی ناموس ها حرف بزنین». خان گفته بود تو هم کردین، هیچ صدائی نیست. تفنگچی ها می گفتند اصلاً نه فانوسی بوده و نه کسی، می گفتند همه اش زیر سر زن هاست که قصه می سازند تا آینه به دست تو آبادی بچرخند و گریه کنند».

زیتون به پیش های کپر تکیه داده است. بادی که از شمال می آید با پیش ها بازی می کند و نی قلبیان همانطور گوشه لیش مانده است. چشمانش را هراسان گشاد می کند. ستاره سبز پیشانش ناپدید می شود. دو دستش را محکم به گونه های پلاسیده و فرورفته اش می زند.

«عزیز جون، نبوده؟ پناه بر خدا! هر دو تاشان بودند. خودم دیدمشان، آینه ها هم نشان دادند. آینه ها.»

اشک توی چشمانش می لغزد. شانه های استخوانیش تکان می خورد.
 «نه، هیچ کس سر زمین نرفت، کسی دل و دماغ نداشت دیگر. زن ها آینه به دست نشسته بودند و یا تو کوچه ها با چشم های پف کرده و موهای پریشان می گشتند، روز چهارم تفنگچی ها آینه ها را شکستند و پیرومردها که عاقل تر بودند خرده ریزه ها را جمع کردند و دور از آبادی بردند... بعدها دیگر همه از آینه می ترسیدیم. سه تا از زن ها که آینه هاشان را قاچم کرده بودند آقدر گریه کردند که تمام شدند.»

از خانه فانوس دور از آبادی چیزی نمانده است. سنگ های رمبیده و سائیده شده، تخته پاره های ریش ریش و لولاهای زنگ زده و مارمولک های کوچک و سبزرنگ که انگار لابلای سنگ ها قاچم باشک بازی می کنند. کله های پوک شده بزها که موربانه در حلقه چشمانشان خانه کرده و لته های پاره و پوسیده، سنگ ریزه هایی که انگار دست آدمیزاد عمداً آنها را تکه تکه و پخش کرده باشد زیر پا غرغر می کنند، به طرف خانه که می روی می لغزی سُر می خوری، انگار روی باد راه می روی و تا برسی به تنها اطاق سالم مانده از دست باد و باران، خالو خودش را عقب می کشد.

«دست زن.»

در با اشاره دستی روی پاشته می چرخد و اطاق انگار تازه از زیر دست زنی بیرون آمده باشد برق می زند. منقل آتش روشن است و صدای جوشیدن کتری به ناله زنی می ماند. رختخواب ها مرتب گوشه ای جمع شده اند. و روی دیوار داسی آویزان است. براق و نو با لبه کج شده و خونی. یکدسته موی بلند با تارهای طلایی روبروی آینه ای که در پنجره بسته شده نشسته است و خودش را شانه می کند. روی آینه را غباری خاکستری پوشانده است. تا انگشتی بر آینه بکشی، فانوس با موج دلبرانه شلیقه لیمویی و برگهای سبز زیتون بی خیال لابلای گندم ها می گردد، بی اعتنا و

پروانه وار، و جاشی دورتر کپه کپه زنان آبادی پای دسته های گنبدم نشسته اند. فانوس می خندد انگار تارهای عنکبوتی خنده هایش را کدر کرده است. تا تو را می بیند، می ایستد و برویت و اشاره می کند به راسه، راسه ای که به کوه می رود. سفید و براق و آدم هائی مردد و منتظر در خود چپیده با دست هائی سایبان چشم. دو تا دست جوان و ترسیده به طرف تو و به سوی آدم هائی که در انتظار حرکتی سنگ شده اند کشیده می شود.

«می خواهی بدانی ... چه شد؟»

اشاره می کند به دره، دره سیاه و گود با شش مرد عبوس یک شکل و یک قد و شش داس منتظر و تبری که آخرین آنها بر دوش می کشد. فانوس به کندی می رود. سکندری می خورد، خارها پایش را ریش ریش می کنند و صدای بمی در اطاق می پیچد.

«همین جا خوبه.»

صدای خش خش مچ دست و داس، می گریزد با مچ های خونی و گوشتی که دهان باز کرده است. داس زیر سینۀ فانوس. برگهای زیتون جدا می شوند، نوک داس گوشه چشمانش، داس های دیگر در کار ران های بچه سال فانوسند، فانوس بی صداست و تبر آهسته، آهسته، پائین می آید و بالا می رود. استخوان های پا، گردن و آخر محکم روی جمجمه ... فانوس ساکت است.

چشمان فانوس روی خاک تن لهیده اش را نگاه می کند. شش داس و شش دست. سینۀ فانوس را می شکافند. صدای تپیدن دلی تمام دره را پر می کند. دست ها توده خونی را شیار شیار می کنند و پرت می کنند آنجا روی شاخه های کنار ... فریادهای فانوس ...

زنی مات با چشمان سیاه و گونه های به شبنم نشسته فریاد می زند. فانوس در اطاق مضطرب می گردد، پایت را که کج می کنی به قصد گریز، فانوس در آینه ایستاده است با گونه های به شبنم نشسته و چشمان سیاه. بیرون باد می آید. خالو زیر بازویت را می گیرد.

«گفتم که نرو، تمام موهایت سفید شده.»

«آنجا آینه ای بود.»

می ایستد با چشمانی گرد شده و چین های دور لب که می پرند. صدای خسته اش از پنجاه سال پیش می آید:

«محض خدا خالو، به هیچ کس نگو، دوباره یادشان می آید، به هیچ زنی نگو که چه دیدی ... نگو ... به من هم نگو.»

صدای خالو شکسته است مثل صدای مادر وقتی که تو را فانوس می نامید. وقتی که هراسان آینه ای را که خریده بودی، بی آنکه نگاه کند به دریا انداخت. صدای خالوشیبیه صدای مادر است وقتی که می گفت: برو، برو، تا ببینی با او چه کردند. با تو چه کردند و با همه ما.

«تونباید می آمدی، برو، برو برگرد خانه اتان.»

«چه فایده خالو، شهر پر از آینه است.»

«باشد، باید بروی، اینجا دیگر چیزی نمانده که بداتی.»

«برادرا، برادرا چه شدند؟»

«در رفتند، بعد از یک هفته. دست نداشتند، داس بود، می پیچیدند تو پارچه که کسی نبیند. اما همیشه پارچه خونی بود، همیشه. نه، نمی دانم کجا، شاید دویی، شاید قطر، و شاید هم رفتند تو غار... خدا عالم.»

«پشت کوه ها چی، تو دره؟»

«زیتون نشسته است. نی قلیان زیر لبش، با شانه های استخوانی و تیز و دست های باریک و بلند. سرفه می کند. چشمان بی مژه اش را به تومی دوزد:

«جوان که بودم رفتم. رفتم که شاید خاکش کنم، دره و دامنه کوه نی زار بود و پر از

طاووس های زرد، طاووس های زرد.»

علی مؤذنی

زنده درقاب

قصه‌نویسان جوان و نوپای نسل امروز ما، در مقابل گرایش‌های ادبی متنوعی قرار گرفته‌اند که گاه به آنها کمک می‌کند و اغلب مخاطره‌آمیز است. اینان از سوئی بر میراث داستان‌نویسی نیم قرن اخیر ما اشراف دارند، بر تحولات ساخت و صورت، بر مباحث و مناقشاتی که پیرامون سبک‌ها و قلم‌ها در گرفته؛ یعنی آگاهی بر تجارب و اندوخته‌های سه نسل قلمزن، به شکل فشرده. و از سوی دیگر در پی آن هستند که بر میراث گذشته چیزی بیفزایند. حق خود می‌دانند و محققند که گاهی از آموزگاران خویش پیش افتند، زیرا گذشته از تفاوت قریحه، که امری است بیجان و تخمین‌ناپذیر و در عین حال غیرقابل حکم و اصلاح است، آنان امتیاز مشخصی نسبت به نسل‌های گذشته دارند. زیرا از آخرین دستاوردهای ادب و هنر جهان، از آفریده‌ها و اکتشافات سالیان اخیر در عرصه فرهنگ بشری استفاده می‌کنند. به عنوان مثال می‌توان به نقش پرورش‌دهنده یا دگرگون‌کننده آثار نویسندگان امریکای لاتین، از آنجمله «مارکز» و «بورخس» در داستان‌نویسی معاصر، اشاره کرد. نسل‌های گذشته از چنین آزمون‌هایی بی‌خبر بودند، زیرا که هنوز اتفاق نیفتاده بود.

در قصه «زنده در قاب» که شاید بتوان گفت نمودگاری از کارهای بخشی از نویسندگان نوپا است؛ آنچه که در نگاه اول به چشم می‌خورد انضباط نویسنده در انتخاب موضوع است. معمولاً نویسنده جوانی که آثار گذشتگان را مرور کرده، تجربه اندوخته و ضرورت‌های تازه را شناخته است، می‌کوشد با تکیه بر استعداد و

پشتکار خویش دل به دریا بزند، و با الهام از الگوهای جدید، قلم خود را در فراسوی اندیشه‌ها و عوالم نسل قدیم به گردش درآورد. چنین نویسنده‌ای خواه اهل ولایات و روستاهای دور باشد و خواه پرورده شهرهای بزرگ، شاید با مخزنی از اساطیر و امثال و باورها و خرافات آشناست. آیا نمی‌توان با ردیف کردن این اطلاعات قصه‌های شگفت‌انگیزی ساخت که خواننده به خاطر صحنه‌های شگرف و ناشناخته آن در حقیقت مرعوب خیالبافی نویسنده شود؟ بی‌گمان این نوعی ماجراجوئی است که برخی از جوانان ما را درگیر داستان‌هایی کرده است با ساختی تصنعی و ناهنجار، سرشار از عملیات اجنه و اشباحی که از حکایات محلی برخاسته‌اند، همراه با فوران واژگان و اصطلاحات بومی و چشم‌اندازهای حیرت‌انگیز و مدهش. ماجراجوئی‌هایی که بدون ساختن زاد و بوم، بدون تدارک، فقط سیاحتی گمراه‌شونده به «هیچ‌کجا» است.

علی‌مؤذنی در قصه «زنده در قلاب» از این بابت نمونه‌ای است که در مقابل چنان مضامین اغواکننده‌ای خویشتن‌دار بوده است. قصه کوتاهی نوشته است از یک مدرسه، یک شاگرد، یک خانم معلم و چند شخصیت فرعی؛ در زمینه صخره‌های بزرگ فقط سنگ کوچکی را برگزیده اما آن را خوب تراش داده و شکل بخشیده است. آغاز قصه زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد که شاید ما با نمونه‌ای از معرکه‌گیری‌های معمول روبرو هستیم. لابد قرار است قصه‌ای غمناک و اشک‌انگیز بخوانیم. اما در پی انجام، جهان ذهنی کودک مسحورمان می‌کند. در پایان داستان هنگامی که خانم معلم می‌خواهد برای فرزند خویش اسباب‌بازی دلخواهش را بخرد اگر اشکی به چشم خواننده بیاید نه حاصل یک وضعیت رقت‌انگیز قراردادی و ژورنالیستی، بلکه ناشی از تماس با دل مهربان آدمی بوده است.

رو تخته نوشت: «خواب» و احساس کرد سکوت کلاس عادی نیست. رو به بچه‌ها برگشت و همان‌طور که با نگاه جستجو می‌کرد، گفت: بخونین.

بچه‌ها پراکنده خواندند: خواب.

باقی حواسشون کجاس؟ همه با هم.

خواب.

چند بخشه؟

— به بخشه؟

بخش کنید؟

با حرکت دست راهنمایی‌شان کرد: «خواب»

متوجه نگاه دزدانه بچه‌ها به تمنای شد. گفت: اونجا چه خبره؟ کجارو نگاه می‌کنی،

حسینی؟

حسینی با حرکت چشم هایش تمنای را نشان داد که سرش را گذاشته بود رو میز.

گفت: درست بشین، تمنای.

حسینی گفت: خانم اجازه، داره گریه می‌کنه.

اذیتش کردی؟

ا... نه خانم... خودش به دفه گفت اوهو، اوهو، اوهو.

بچه‌ها خندیدند. لبخند زد. گفت: سرت رو بالا کن، ببینم، تمنای.

صورت تمنای از اشک خیس بود. چیزی را تو بغل می‌فشرد.

زنده در قلاب

چی شده؟ اون چیه تو بفلت؟

حسینی گفت: قاب عکس مادرشه.

از تو نپرسیدم... آره؟ بده ببینم.

قاب را گرفت. مادر تمنایی را دیده اما با روسری. موهاش تا روشنانه هاش بود. چشم هایش درشت تر به نظر می آمد.

این پیش تو چیکار می کنه؟

مرده.

کی مرده.

مامانم.

مرده، کی؟

تمنایی گفت: «دیشب». و دست دراز کرد و قاب را گرفت و صورتش را بر آن گذاشت و حق هق کرد.

ای وای... بیا این جا ببینم.

دست تمنایی را گرفت و تا کنار میز دنبال خود کشید. نشست رو صندلی. گفت:

قشنگ تعریف کن ببینم چی شده.

دیشب

آخر چه جوری؟

تو بیمارستان.

چند روز پیش که چیزیش نبود. تو هم اون جا بودی؟

اوهوم.

دیگه کی بود؟

بابام.

چی شد که او مدی مدرسه؟

هیشکی خونه مون نبود.

بابات چی؟

رفته مامانمو خاک کنه.

ای بابا چرا تو رو نداشت پیش کسی؟

به ساعتش نگاه کرد. یک ربع به زنگ بود. گفت: بچه ها، برای امشب دو بار از رودرس

بنویسین و تمریناشو هم حل کنین. من و تمنایی می ریم دفتر. رسولی، بیا اینجا وایسا هر کی

شلوغ کرد بفرستش دفتر.

دست تمنایی را گرفت. رفتند تو را هرو، گفت: باید تو روروی داشت پیش به کسی خاله ای، عمه ای، داری که، هان؟
اوهم.

سر او را به پاهای خود فشرد. تمنایی گفت: خانم اجازه، از خدا بخوام، مامانمورمی گردونه؟
نمی‌دونم.

لب‌گریزید و چنگ در موهای تمنایی زد. تمنایی گفت: من مامانمومی‌خوام. و سرش را چسباند به دیوار و قاب را به سینه اش فشرد. بدنش با هر هقی بالا و پایین می‌رفت. خودتوناراحت نکن. بیا.

از پله‌ها رفتند پایین. تمنایی خود را به نرده می‌سراند. حالا فقط فین فین می‌کرد. قاب را از رو سینه اش برتسی داشت. خانم شمس جلو دفتر ایستاده بود، از دور گفت: «چرا خودت زحمت کشیدی، خانم سهیلی؟ با مبصر می‌فرستاد پیش.»

من و تمنایی می‌ریم تو حیاط به دوری بزیم. مادرش فوت کرده.
اوا... آره، تمنایی؟

تمنایی سر تکان داد. خانم شمس گفت: آخی... بیان تو دفتر.
گفت: نه، می‌ریم تو حیاط. شما به زنگ بزن خون‌شون، ببین اوضاع از چه قراره، باباش بچه‌رو تو خون‌ت‌ها گذاشته رفته. و بی صدا با حرکت لب‌ها گفت:
بهشت زهرا.

خانم شمس سر تکان داد. گفت: الان. شماره تلفن خون‌تونو بلدی، تمنایی؟
نچ.

تلفن دارین که؟

تمنایی پلک‌هاش را بر هم زد که آره. خانم شمس رفت تو دفتر. صدش آمد: باید تو پرونده‌اش باشه.

صبونه خوردی؟

نچ.

پس صبر کن.

رفت تو دفتر. خانم شیخی داشت از تو کم‌د پرونده درمی‌آورد. او را که دید گفت: الهی
بمیرم.

کیفش را از جالباسی برداشت. گفت: هیچی هم نخورده.

خانم شمس گفت: بدبختی یکی به دونه هم حس.

خانم شیخی گفت: اسم کوچیکش شاپوره؟

گفت: آره، و از تو کیفش نان و پنیر و خیار را برداشت. خانم شیخی پرونده را گذاشت رو
 میز خانم شمس و رفت طرف در.
 خانم شمس گفت: کامی چگونه؟
 حرص می‌ده، مثل همیشه.
 از مهدش راضی هستی؟
 بهتر از جای قبلیه. یعنی باید دید.
 خانم شیخی سرش را آورد تو. گفت: همیشه که اینجا وایساده؟
 آره.
 طفلک چقدر هم خوشگله.
 خانم شمس گفت: مادری چشم بوده؟ اه... این هم که همیشه اشغال می‌زنه. و دوباره
 شماره گرفت.
 حال خودمون نمی‌فهمم.
 خانم شیخی گفت: حق داری والله. این دنیا چیه؟ اه...
 پس خبرشوبه من بدین.
 آمد بیرون. تمنایی تکیه داده بود به دیوار و عکس مادرش را تماشا می‌کرد. اشک می‌ریخت.
 فکر می‌کنم بابات اومده باشه خونه. تلفنتون اشغاله.
 غازی را داد به او. راه افتادند طرف حیاط. گفت: بخور. و پیشانی تمنایی را لمس کرد.
 گفت: تب هم که داری.
 حالا زیر خاک می‌ترسه.
 بخور.
 آن سر حیاط معلم ورزش بچه‌ها را دور خود جمع کرده بود و برایشان حرف می‌زد.
 سوز می‌آمد. قناب ملایم می‌تابید. تمنایی تکه‌ای نان کند و گذاشت دهانش.
 گفت: حالا زیر خاک نمی‌تونه هیچی بخوره.
 به این چیزا فکر نکن.
 از سوسک می‌ترسه.
 خیلی‌ها می‌ترسن.
 زیر خاک هم که پر سوسکه.
 سوسک تو چاهه.
 زیر خاک هم چاهه، دیگه.
 اوهوم.

خانم اجازه، نمی‌خورم.

تو که اصلاً نخوردی.

سیرم.

اشک‌های تمنایی را که دید، نشست جلوش. گفت: آخر این چه فکراییه که تو می‌کنی؟ و

دست کشید به سرش.

اگه خواب نمونده بودم، نمی‌ذاشتم بابا بیره خاکش کنه.

مرده رو باید خاک کرد.

زیر خاک عقرب و مار هم هست.

بابات مواظبشه.

پیشش که نمی‌مونه.

می‌مونه. هم بابات هم خاله‌هات هم دایات. همه، اینقدر پیشش می‌مونن تا به اون جا

عادت کنه و دیگه نترسه. خیالت راحت باشه.

بابام دعواش می‌کرد می‌گفت مگه سوسک هم ترس داره؟

دیگه دعواش نمی‌کنه.

خودشو می‌زد.

کی؟

بابام.

چرا؟

واسه ماماتم. داد می‌زد ثریا... ثریا...

تو بیمارستان؟

نه، تو تاکسی.

آهان... وقتی می‌رفتم بیمارستان.

نه، وقتی بالا سر مامان بودیم. ماماتم گفت دستتو از رو پیشونیم برندار، شاپور جون.

بابات تاکسی داره؟

نه. بانک داره؟

پس تو بانک کار می‌کنه.

مال خودشه.

بانک؟

اوهوم.

اوهوم.

حالا بابا می‌ره به زن دیگه می‌گیره.

آخه تو این چیزارو از کجا می‌دونی؟

بابا منتظر بود مامان بمیره تا بره به زن دیگه بگیره.

اینو کی به تو گفته؟

مامان.

شوخی می‌کرده.

مامان نمی‌داشت بابا سیگار بکشه. نمی‌داشت با دوستاش بره بیرون.

بیا به گاز زن.

بابا یواشکی می‌گفت بهش بگم خواهر می‌خوام. مامان می‌گفت تو یکی بسمی.

دستمال نداری؟

تمنایی گفت: تقصیر منه که اون مرد. و دوید طرف مدرسه.

کجا می‌ری، تمنایی؟ صبر کن، ببینم.

تمنایی ایستاد. قاب را آورد بالا و خیره عکس مادرش شد. دست گذاشت رو شانه تمنایی.

در انعکاس نور شیشه قاب به نظرش آمد لب‌های عکس می‌خواهند بگویند: عزیزم.

برای چی می‌دوی؟

می‌خوام پیرشم بمیرم.

ببین، تمنایی، وقتی یکی مرد، دیگه کاری از دست کسی برنش بر نمی‌آد.

از دست خدا چی؟

فقط از خدا می‌تونیم بخوایم بیرتش تو بهشت.

مامانم گفت آگه دستو از رو پیشونیم برداری، من می‌میرم شاپور جون.

خب، اون از دست تو امنیت خاطر... چه جور می‌بگم؟ دست تو به اون...

آگه دستمو برنداشته بودم...

نه عزیزم، مطمئن باش تقصیر تو نبوده.

مامان جون.

جانم.

او را به خود فشرد. بوی کامی را می‌دهد. صدای خانم شمس از بلندگو پخش شد: خانم

سهیلی... تشریف بیارین... لطفاً تنها...

همین جا باش تا من برگردم.

خب.

نرو، ها.

نج .

اینهم پیشت باشه، بخورش . مطمئن باش مادرت خوشحال می شه .
مگه می بینه ؟

اون دیگه همه چیزو می بینه .

می بینه گریه می کنم ؟

آره که می بینه .

لبخند زد و صورت تمنایی را بوسید . راه افتاد . از پله ها که بالا می رفت ، برگشت تمنایی را نگاه کرد که کف پاش را تکیه داده بود به دیوار و داشت به غازی گاز می زد . اشک هایش را پاک کرد . خانم شمس جلو دفتر ایستاده بود گفت : بیخود اشک هاتو خرج نکن . دروغ می گه ،
ور پریده .

چی می گی !

با مادرش صحبت کردم .

زنده س ؟

آره ، دیشب مسموم شده ، بردنش درمونگاه ، پسره هم خواب و بیدار بوده . بیاتو .

پدرش هم به پاش درمونگاه بوده به پاش خونه .

خانم شیخی با دیدن او قهقهه زد . گفت : پسره نیم وجبی همه رو مچل کرده .

نشست و صندلی . نفس عمیق کشید . لبخند زد . گفت : آخیش .

خانم شمس گفت : مادره گریه ش گرفت . می گفت نمی دونه از دست پسره چیکار کنه . و

تکمه زنگ را فشرده . گفت : باباش الان می آد دنبالش . و رفت بیرون .

خانم شیخی گفت : از قدیم گفته ن بچه یکی به دونه یا خل می شه یا دیوونه .

گفت : از دست این بچه ها . و نشست پشت میز . گوشی را برداشت و همانطور که از پنجره

تمنایی را می پایید ، شماره گرفت . گفت : خانم رحمانی ؟ سلام ، سهیلی هستم . تشکر . با

زحمت های ما خانم ؟ اختیار دارین . به پیغام واسه کامران داشتم . مثل اینکه سرتون خیلی

شلوغه ، نه ، خواهش می کنم . بله ... بهش بفرمایین هواپیمارو براش می خرم . خودش می دونه .

خب ، وقتتونو نمی گیرم .

چشم . حتماً . لطفتون زیاد .

گوشی را گذاشت . لبخند زد و سر تکان داد . معلم ها یکی یکی می آمدند .

سلام .

سلام .

چی ؟

چته؟

هیچی.

یه مرگت هست.

نه مرگت تو.

خانم شیخی گفت: صبر کنین همه بیان تا براتون بگم چی شده.

از دفتر آمد بیرون. رفت طرف حیاط و از رویله‌ها به تمنایی اشاره کرد بیا. تمنایی راه افتاد، آرام آرام، دست هایش را در جیب کاپشن اش کرده بود. مستقیم جلو پاش را نگاه می‌کرد. بی اعتنا به دور و بر. انگار موجودی بزرگتر، چند سال بزرگتر از تمنایی است که دارد می‌آید. یا شاید این همه وقار برای این است که فکر می‌کند مادرش زیر نظر داردش و فرار است پیش خدا از اینکه او پسرش است، سرافراز باشد. دستش را گرفت. گفت: خانم شمس تلفنی با مادرت صحبت کرده. مادرت پیغام داده که خیلی دوست داره.

نمرده؟

نه. گفته مگه به همین سادگیه که تو رو بذاره تو این دنیا و خودش بره اون دنیا؟

اوهوم؟

گفته هر چی بخوای برات می‌خره و هر جا بخوای، می‌برته.

گفته؟

معلومه که گفته. حالا برو بازی کن.

خانم اجازه، قایمونو برامون نگه می‌دارین؟

علی‌خدایی

از میان شیشه، از میان مه

و اما در این باره، باید گفت که در آن زمان، هنوز هیچ فیلمی در ایران وجود نداشت و تنها راهی که برای سرگشته‌ها و غمگینان بود، خواندن شعر و گوش دادن به آهنگ بود. در آن زمان، مردم به شعر و آهنگ توجه ویژه‌ای داشتند و به آن‌ها به عنوان «تایید» می‌رفتند. در آن زمان، هیچ فیلمی در ایران وجود نداشت و تنها راهی که برای سرگشته‌ها و غمگینان بود، خواندن شعر و گوش دادن به آهنگ بود. در آن زمان، مردم به شعر و آهنگ توجه ویژه‌ای داشتند و به آن‌ها به عنوان «تایید» می‌رفتند.

پایه‌های این قصه خوش ساخت بر باران نهاده شده است. بیست و چهار ساعت بارانی در شهری مرطوب و هوایی خیس که از آن بوی پوسیدگی و کپک، همراه با اضمحلال خاطرات و فروریزی چشم اندازهای آشنا، برمی‌خیزد. علی‌حدائی واقعیت‌دگرایی طراحی کرده است در سایه عناصر واقعی. نام و نشان‌ها همه درست است اما داستان منطق خود را دارد. مثلاً بندر بارانی «انزلی»، دوزن که اصلاً از روس‌های مهاجرند، یک کافه قنادی که تقدیمی ویژه آن «کریم سودا» است، گذشته‌ای که ما را به یاد سال‌های جنگ و اشغال شمال کشور می‌اندازد، بی‌آنکه حتی کلمه‌ای مستقیماً بدان اشاره کرده باشد. از زمان جنگ تا یک امروز مبهم، بین خیابان ویلای تهران تا کافه‌ای در میدان انزلی نزدیک پل سفید، پل سفیدی که بیشتر در یاد بود زندگی می‌کند و البته امروزه نابود شده است.

روی پایه‌های باران تصاویر کوتاه و مقطع سینمایی، گذشته و امروز را با هم تدوین می‌کنند. در گذشته سه نفر بودند و اکنون یکی از آن‌ها غایب است؛ غیبتی در دنیای واقع‌نه در واقعیت داستانی، زیرا سالی یکبار یکی از زن‌ها از راه دور به دیدار دوست قدیمش می‌آید تا شبی را «سه نفره» (با شیخ یک عشق مشترک) سر کنند، یک مرثیه خاموش، نوعی سوگواری مستانه. تصاویر از میان می‌فراموشی آرام بیرون می‌خزند و به یکدیگر اشاره می‌کنند و زیر باران بیرنگ می‌شوند. آشنائی با «ایوان» در باران، در کافه قنادی، روی دریا و مهمترین تصویر احیا شده: یعنی

گردش سه نفره با قایق. مرد سال‌ها پیش مرده است. اما در سالروز مرگش، براساس یادآوری مشترک زن‌ها، یک شب زنده می‌شود. آیا «آراکس» از عشق «فنییا» به «ایوان» خبر داشت؟ مسلماً آن را حس کرده بود. حتی برای این شناخت احتیاج به رد و بدل شدن یک جمله مستقیم هم وجود ندارد. دوستی صمیمانه و ژرف زن‌ها ریشه در مصیبت مشترک آنان دارد که عشق جوانی خود را گم کرده‌اند. درست است که اکنون همه چیز در مرداب پیری و زوال غرق می‌شود؛ یکی واریس گرفته و دندان‌های دیگری پوسیده است، اما می‌توان در طراوت یاد دوباره تازه شد. یکدیگر را تیسار کرد و با هم همدلی نمود، حتی با آرایش مختصری بر چهره دوست همراز خود چنین پنداشت که همه چیز دوباره جوان و جذاب است.

یک اهتمام جالب نویسنده این است که بی آنکه به قلمرو روانکاوی نزدیک شود، زن‌ها را از درون به ما نشان می‌دهد. اهتمام دیگر این که ما هر دو زن را از دریچه چشم همدیگر می‌بینیم. در حقیقت نویسنده حضور خود را کاملاً کم‌رنگ کرده و از پشت پرده بارانی که رابط خاطره‌هاست صحنه را می‌پایند یا کارگردانی می‌کند. وقتی برگزاری آئین سالگرد به پایان می‌رسد، باز مغازه قدیمی آراکس را زیر باران می‌یابیم، نزدیک اسکله، در چشم انداز پُلی که چون بخار پنجره را با دست پاک کنیم، در ته میدان، جای خالی آن را می‌بینیم.

از میان شیشه از میان مه^۱

«فنیاء» هر بار که از شیشه های اتوبوس بیرون را نگاه می کرد با دستکش هایش به شیشه می مالید تا بخارها پاک شوند، باران را می دید که می بارید. وقتی اتوبوس در ایستگاه انزلی ایستاد با خود گفت: «باز هم انزلی، باز هم باران و باز هم این آراکس کوفتی». دکمه های پالتوی خاکستری اش را بست، شال گردن قرمزش را روی شانه ها و گردن مرتب کرد، دور و برش را نگاه کرد و بلند شد. چیزی از یادش نرفته بود. نفس عمیقی کشید، گره روسریش را محکم کرد. از پله های اتوبوس که پایین می آمد، سرش را به طرف صندلی که در آن نشسته بود برگرداند. جای دستکش هایش هنوز روی پنجره های شیشه ای کنار صندلی بود. باران به صورتش خورد. خواست صورتش را توی پالتو فرو کند که پایش در گودال کوچکی از آب فرو رفت.

کفشم، کفش چرمی تازه ام. توی این راه نکبتی هم پاهایم باد کرده.
کفش را از ترس از پا بیرون نیاورد. ایستاد تا چمدانش را از شاگرد راننده گرفت. از ایستگاه بیرون آمد. مسافرها یکی یکی در باران گم شدند. «فنیاء» ماند و میدان انزلی.
«باز هم انزلی!»

خانه «آراکس» آن طرف میدان، درست روبروی پل سفید بود. چراغ های مغازه «آراکس» روشن بود. «تا به خانه آراکس برسیم، این کفش ها درست و حسابی از ریخت می افتند. چرمش. چقدر این چمدان لعنتی سنگین است.»

از میدان گذشت. روبروی مغازه ایستاد. زنگ در را زد. منتظر شد و نگاه کرد مغازه ای را که کرم سودا می فروخت و «آراکس» را که پیشبند آبی با تور سفید می بست. دست هایش را توی جیب های پالتو فرو برد. «دستکش هام خیس شده. من که تازه سوراخ هایش را دوخته بودم. اینجا

همیشه خدا باران می‌بارد. همیشه خدا توی این باران کوفتی موهایم را باز می‌کردم و جلو همین مغازه کوفتی «آراکس» که کرم سودا را مد کرد، می‌ایستادم. «آراکس» می‌گفت بیا تو دختر. موهام خیس خیس می‌شد و لباس هام به تنم می‌چسبید. «آراکس» دستم را می‌گرفت و به داخل مغازه می‌کشاند. حوله را می‌انداخت روی سرم. خودت را خشک کن، دختر. دستت را توی موهام می‌کرد و می‌پرسید حالا امشب چکار می‌کنی؟»

«فنیبا» دوباره زنگ زد و منتظر شد. «آراکس» باز هم خوابش برده.

وقتی رسیدیم هم خواب بود. بیدارش کردم. جلو آینه نشست. گفتم: «حالا دیگر وقت این کارها نیست». پرسید: «چشم‌هایم که پف نکرده؟» آمدیم روی عرشه. کشتی ایستاده بود. باید از پله‌ها پائین می‌رفتیم. «آراکس» دامنش را کمی بالا گرفت تا از پله‌ها پائین بیاید. گفت: «اینجا ایرانه فنولی؟» و بعد گفت: «فنولی پیانوی من کجاست؟» گفتم: «برو پائین. برو پائین پهلوی این شیشه‌های کوفتی». دور میدان اتزلی دور زدیم. تا به همین جا که حالا ایستاده‌ام رسیدیم.

«فنیبا» دور خودش چرخ می‌زد و میدان را نگاه کرد. چراغ‌های میدان روشن بود و پل سفید در ته میدان پیدا بود. باران هنوز می‌بارید. «آراکس» گفت: «اینجا را باید بخرم. همین مغازه را. خیلی خوبه. روبروی میدان اصلی شهر هم که هست. از روی پل سفید تمام کامیون‌های روسی را که می‌آیند می‌بینم. خیلی‌ها به هوای کرم سودا و لیموناد توی تور می‌افتند.

«این آراکس کوفتی چرا در را باز نمی‌کند. سخته نکرده باشد. می‌داند که می‌آیم.»

همه به ما نگاه می‌کردند، به ما دو تا زن تنها که کنار مغازه ایستاده بودیم می‌خندیدند. ما دو تا زیر چتر «آراکس» جمع بودیم. شانه‌های من و «آراکس» از دایره چتر بیرون زده بود. خیس شده بودیم.

«آراکس» با حوله‌ای در دست در را باز کرد؛ «فنیبا» را که دید گفت: «باز هم آمدی و باران را آوردی. موهایت خیس شده.»

چمدان را از «فنیبا» گرفت و گفت: «سنگینه، بیا تو، بیا تو. خیلی وقت است این موقع شب زنگ اینجا را زده‌ای.»

«فنیبا» داخل مغازه شد. کفش‌هایش را بیرون آورد. گفت: «پاهایم باد کرده، توی این اتویس پدم در آمد.»

به قوزک پایش دست کشید: «درد می‌کنه.»

«آراکس» گفت: «آب گرم بیاورم؛ پاهایت را توی آب بگذاری.» و رفت که لگنی آب گرم بیاورد.

«فنیبا» روسریش را باز کرد؛ روی میز انداخت و روی صندلی لهستانی کنار میز نشست. از

پنجره کنار میز بیرون را نگاه کرد؛ با دست هایش بخار روی پنجره را پاک کرد. ماشینی گذشت. کفش هایش را از کف چوبی مغازه برداشت و نگاه کرد: «فوزک پایم روی چرم کفش جا انداخته. این پاها دیگر پاشو نیستند.»

«آراکس» آب گرم آورد. «فنیا» پاهایش را توی آب گرم و صابون گذاشت. گرما به تنش که رسید، دکمه های پالتورا باز کرد. «آراکس» حوله را روی موهای «فنیا» گذاشت.

«فنیا» گفت: «خیلی وقته که اینجا نبوده ام.»

«آراکس» گفت: «حالا چای می چسبید. بروم چای دم کنم.»

صبح روز بعد وقتی «فنیا» از پله های اتاق طبقه بالای مغازه پائین آمد، «آراکس» را دید که پیشبند آبی با تور سفید بسته و شیر قهوه برای مشتری ها می برد. «فنیا» روی یکی از صندلی ها نشست به «آراکس» گفت: «هنوز این خانه مستراح نداره؟ گارشوگ کجاست؟»

«آراکس» گفت: «برو توی حیاط پشت مغازه، هنوز برای چند سال جا دارد.»

«فنیا» بلند شد. چتر «آراکس» را از کنار پیشخوان برداشت. توی حیاط چتر را باز کرد. کنار درخت نارنج رفت و نشست.

سال ها پیش، توی همین حیاط دو تا صندلی راحتی پارچه ای می گذاشتیم. هوا هم آفتابی بود، نه مثل حالای کوفتی. موهایمان را باز می کردیم، روی صندلی ها ولو می شدیم. زیر درخت گردو میز گرد کوچکی می گذاشتیم و رویش تنگی پراز لیموناد، گرم می شدیم. «آراکس» از «ایوان» می گفت که راننده بود و همیشه توی جیبش چاقو می گذاشت. من حرص واریس پاهایم را می خوردم. موهای من بلندتر از «آراکس» بود. «آراکس» موهای مرا شانه می کرد و می گفت اینجا رطوبت داره. موهایت فرفری می شود. عرق می کردیم. پاهایمان را توی شن های حیاط فرو می کردیم. خنک بود.

«آراکس» می گفت: «امشب «ایوان» دعوتمان کرده. پیانو بزنیم؟» می رفت و پیانوی قرمز کوچک «تاماروف» ش را می آورد. ناخن هام بلند بود. ناخن های «آراکس» کوتاه بود. هر موقع که لیوان ها را می شست یکی از ناخن هایش می شکست و می گفت آخ. توی آفتاب دراز می کشیدیم و «آراکس» بی خیال، با چهار انگشت روی دکمه های پیانو می زد. و آوازی برای «ایوان» می خواند، برای «ایوان» بی خیال و مردنی که با «آراکس» توی قایق روی دریا بود.

«فنیا» بلند شد. با پاهایش چند تکه شن گلی را کنار درخت نارنج، جایی که نشسته بود، ریخت و با صدای بلند گفت: «عجب کودی!» و خندید.

«آراکس» گفت: «صبحانه چه می خوری؟»

«فتیا» گفت: «هر چه باشد.»

هر که وارد مغازه می‌شد «آراکس» می‌گفت: «بروید یک ساعت دیگر بیایید، مهمان دارم.»

«فتیا» گفت: «حالا چکار می‌کنی؟»

«آراکس» گفت: «متولی کلیسا شده‌ام.» مچ دستش را به «فتیا» نشان داد که روی آن صلیب خالکوبی شده بود.

«فتیا» خندید، و گفت: «مچ دست مرا ببین.» و مچ دستش را نشان داد.

«آراکس» گفت: «چیزی که نمی‌بینم.»

به «فتیا» نگاه کرد و گفت: «هنوز هم بعد از سی سال؟ بیست سال است که اینجا نیامده‌ای و حالا هم که آمدی، امروز آمدی؟»

«فتیا» گفت: «برویم توی خیابان، برویم. بگردیم.»

«آراکس» مغازه را بست. چتر را باز کرد. دوتایی توی خیابان راه افتادند و «فتیا» به یاد آورد روزهایی را که دو زن تنها بودند و توی همین خیابان حتی یک کلمه از آنچه مردم می‌گفتند نمی‌فهمیدند. جلو هر مغازه‌ای می‌ایستادند. و با انگشت‌هایشان ادای سیگار کشیدن را درمی‌آوردند تا سیگاری بخرند، یا کسی به آنها سیگاری بدهد.

«آراکس» گفت: «بیا برویم. برویم سر خاک ایوان.»

«فتیا» چیزی نگفت: می‌دانست هر بار، هر سال، همین موقع وقتی او به تزیلی می‌آمد، «آراکس» همین حرف را می‌زند.

روز اول پسر جوانی کامیونش را کنار مغازه پارک کرد. توی مغازه آمد. ما را برانداز کرد و گفت: «فقط شیر قهوه دارید؟» «آراکس» گفت: «بله.» پسر جوان باز گفت: «گفتم فقط شیر قهوه دارید؟» لیوانی را که پاک می‌کردم روی پیشخوان گذاشتم و به پسر جوان گفتم: «اگر شیر قهوه می‌خواهی هست و اگر چیز دیگری می‌خواهی اینجا نیست.» عصر آن روز من مغازه را گرداندم و آنها اتاق طبقات بالای مغازه بودند. وقتی «ایوان» رفت به «آراکس» گفتم: «به فامیل هایت خوب می‌رسی؟»

«آراکس» گفت: «ببین، اینجا پر از گل و سبزی است. ببین.» گل خودروویی را چید.

«ببین چه بوی خوبی دارد. با ایوان اینجا هم آمدیم. حالا قبرستانه، باشه.»

«فتیا» گفت: «لابد روی این قبرها هم؟»

«آراکس» گفت: «معلومه، فتیا جان. تو همیشه از ایوان بدت می‌آمد. چند سال شب مردنش اینجا می‌آمدی و به من متلک می‌گفتی و دعوا می‌کردی و می‌رفتی.»

روز بعد دوباره «ایوان» توی مغازه پیداش شد. صبح خیلی زود. با کلاه کپی چرمی که بر سر داشت. با خنده‌ای که به «آراکس» می‌کرد. دسته گل خودرویی به او داد: «برای تو آورده‌ام آراکس.» «آراکس» از پشت پیشخوان دوید تا گل‌ها را بگیرد. «ایوان» صورت «آراکس» را بوسید. چشم‌های «آراکس» بسته بود.

«فنیبا» دسته‌ای گل خودرو روی قبر «ایوان» ریخت. به «آراکس» گفت: «برویم. از این خراب شده کوفتی برویم.»

«آراکس» گفت: «پاهایت باد کرده؟»

از قبرستان تا مغازه راه زیادی نبود. باید از کنار پارک ملی و اسکله می‌گذشتند تا به میدان انزلی برسند.

عصر وقتی «آراکس» پیانوی کوچکش را روی پیشخوان گذاشت و با چهار انگشت روی دکمه‌های پیانو می‌زد و برای خودش ترانه «ایوان» دلیر من را می‌ساخت، «ایوان» وارد مغازه شد. «آراکس» به من نگاهی کرد. چراغ‌های نفتی را روشن می‌کردم. «آراکس» گفت: «ایوان، بگو برای من حاضری چکار کنی؟» «ایوان» گفت: «همه کار، گنجشک من». چاقویش را از جیب بیرون آورد. باز کرد. چوب‌های کف کنار پیشخوان را نشانه گرفت چاقو را انداخت: «همه کار، گنجشک من.» تا آخر شب به مشتری‌ها شیرقهوه و کرم سودا و چای فروختم؛ تا «آراکس» به خانه برگشت و برایم تعریف کرد که با «لوتکا»، زیر آن باران، تا وسط‌های دریا رفته بودند.

«آراکس» گفت: «از پارک ملی برویم.»

وقتی بار اول «آراکس» با «ایوان» از پله‌ها پایین می‌آمدند، «آراکس» دامنش را صاف می‌کرد و گوشواره کوچک دانه یا قوتی اش را به لاله گوشش می‌چسباند.

«فنیبا» گفت: «چرا نیمکت‌های پارک ملی را رنگ سبز می‌زنند. اینجا که همیشه سبز

است.» و رفت روی یکی از نیمکت‌ها نشست. خیس بود.

«آراکس» گفت: «سرما می‌خوری فنیبا جان.»

«فنیبا» گفت: «باران که نمی‌بارد. چترت را ببند. بنشین. استخوان‌هایت درد نمی‌کند؟»

«آراکس» چتر را بست. «فنیبا» ادامه داد: «چرا ندادی علف‌های روی قبر ایوان را بکنند.

حتی اسمش پیدا نیست. فقط یک صلیب کوفتی مانده. از کجا بفهمم این قبر ایوان است. این پاهای لعنتی من باد کرده است.»

«آراکس» گفت: «فنیبا جان، هر چقدر علف‌ها را بکنیم، چیزی که اینجا فراوان هست،

علف خودروست. درمی‌آید.»

«فنیبا» پالتویش را جمع و جور کرد. پشت یکی از درخت‌ها پنهان شده بودم، پهلوی هم

ایستاده بودند. لب های «آراکس» تکان می خورد. «ایوان» می خندید. به اسکله رسیدند. از پله ها پایین رفتند. «ایوان» و «آراکس» آرام آرام گم شدند و بعد قایقی آن دورا به میان دریا برد.

«آراکس» گفت: «موهایت را رنگ نمی کنی؟»

«فنیآ» گفت: «توی لا-رزیدانس وقتی ظرف می شویی، موها رنگ کردن لازم ندارد.»

«آراکس» گفت: «وقتی به انزلی می آیی، برای ایوان، هم ناخن ها لاک می خواهی، هم موها رنگ، حنایی مثلاً. حالا دخترها موهایشان را حنایی می کنند، نه؟»

«فنیآ» گفت: «بیشتر طلائی، اسمشان را می گذارند طوطی و لباس سبز می پوشند، رنگ همین نیمکت، و لب هایشان را مثل همان موقع که من و نو و ایوان روبروی هم می نشستیم و شیرقهوه می خوردیم. یادت هست؟ به تو شکلات داده بود. وقتی آمد توی مغازه باران می بارید. چترش را پرت کرد کنار پیشخوان. داد زد آراکس، فنیآ. آب باران روی چوب های کف مغازه می چکید جای پاهایش روی کف چوبی مغازه می ماند و تو می خواستی پایت را توی جاهاها بگذاری. شیرقهوه آوردی. پرده های چین دار کنار شیشه های ویتز را کنارزدی و بخارها را با کف دستت پاک کردی. نشستیم دور میز. تو خندیدی و گفتی شیرقهوه ها گرم بود، دست هایم می سوخت. حالا ختک شدم. شکلات ها را باز کردی و خوردیم. لب هایمان را که به فنجان می چسباندیم، جای لب هایمان روی لبه فنجان می ماند. شکلاتی و قرمز.»

«آراکس» گفت: «بلند شو فنیآ، برویم لب هایمان را قرمز کنیم. موهایمان را رنگ کنیم. هنوز من و تو از این طوطی ها خیلی بهتریم. به ما می گفتند گنجشک های شب. بلند شو، امشب باید حسابی خوش بگذرانیم.»

«فنیآ» گفت: «هر شب که ایوان ها را می شویم، از روی ایوان ها می فهمم نوشنده مرد بوده یا زن. زن ها چند ساله اند و لب های کمی فشننگ است. قرمز، صورتی، شکلاتی.»

«آراکس» دست «فنیآ» را گرفت. بلند شدند و به راه افتادند.

«آراکس» گفت: «یادت می آید موقعی که انگشتر مادرم را فروختم تا این مغازه را بخرم؟ چه یادت بیاید چه نیاید مثل همان وقت خوشگلم». خندید و به «فنیآ» دندان طلایش را نشان داد.

«فنیآ» گفت: «صدای سوت کشتی آراکس. صدای سوت. بلند شو ایقدر نخواب. باید برویم پایین. پهلوی این شیشه های کوفتی. خانه مان را خراب کردند. ماما و یا گرفت. من و تو را فرستادند پهلوی این زبان نفهم ها. ماما کجاست. آراکس؟»

«آراکس» گفت: «کجایی، فنیآ؟»

دست «فنیآ» را گرفت و گفت: «به من تکیه بده، فنیآ جان.»

فنیآ گفت: «استخوان هایم درد می کند. پاهایم باد کرده.»

وقتی به مغازه رسیدند، «آراکس» تابلوی کوچک (تعطیل است) را روی دستگیره در بیرون

مغازه گذاشت.

فنیبا روی صندلی لهستانی کنار پنجره نشست. به بیرون زل زده بود. به «آراکس» گفت: «اینجا به چه زبانی حرف می‌زنند؟»

«آراکس» گفت: «به زبان من و تو. بیا دختر. این آدم‌ها توی این مغازه نمی‌آیند. بیا لباس‌های قدیم مان را بپوشیم. موها را رنگ می‌کنیم دوتا خانم درست و حسابی می‌شویم. می‌نشینیم پشت پنجره. پرده‌ها را کنار می‌زنیم. پنجره را اندازه دو تا قاب صورت از بخار پاک می‌کنیم. بیرون را تماشا می‌کنیم. غذا می‌خوریم. می‌نوشیم. خوش می‌گذرانیم.

«فنیبا» به میدان انزلی نگاه می‌کرد به «آراکس» گفت: «پل سفید کجا بود؟»

«آراکس» با کف دست پنجره را پاک کرد. با انگشتش ته میدان را نشان داد. دوباره باران می‌بارید. گفت: «آنجا، ته میدان»

«فنیبا» گفت: «هوا سرده.»

تمام بعدازظهر «آراکس» پاهای «فنیبا» را در آب گرم و صابون گذاشت. پاهایش را با آب و صابون شست و با قیچی گوشت‌های اضافه دور ناخن‌های پایش را چید.

«فنیبا» گفت: «دور ناخن‌های پایم را؟»

«آراکس» گفت: «گوشت اضافه آورده دختر. دست‌هایت را بده جلو. دور ناخن‌های دستت هم مثل انگشت‌های پایت شده.»

«فنیبا» گفت: «زمخت شده؟»

«آراکس» گفت: «قرمز تیره فشنگ‌تر است؟»

«فنیبا» گفت: «ناخن‌هایم می‌شکند.»

موهای «فنیبا» را رنگ کرد. «موهای ما طلایی بود، نه؟»

«آراکس» گفت: «چشم‌هایت را ببند.»

توی صندلی راحتی، «آراکس» ناخن‌هایم را لاک می‌زد. ناخن‌هایم بلند بود. انگشت‌هایم را باز می‌کرد و بالا می‌برد تا زودتر لاک‌ها خشک بشود.

وقتی «فنیبا» به آینه نگاه کرد گفت: «حالا شدم یک خانم حسابی.»

«آراکس» گفت: «برو بالا لباس بپوش. اینجا را که مرتب کردم، من هم می‌آیم.»

فنیبا به اتاق بالای مغازه رفت، چمدانش را باز کرد. لباس مخمل قرمزش را که دامنی چین دار داشت بیرون آورد. آن را جلو آینه به تنش چسباند. سوار قایق شدیم. سه نفر بودیم. من و «ایوان» و «آراکس». قایق تکان می‌خورد. «ایوان» دست ما را گرفته بود و می‌گفت: «تفتید، دخترها.» «آراکس» می‌گفت: «الان می‌افتم ایوان. دستم را محکم‌تر بگیر.» و می‌خندید. سرش را روی سینه «ایوان» می‌گذاشت. دستم را از دست «ایوان» بیرون کشیدم. نشستم روی

پوزه قایق. آنها آن طرف تر. «ایوان» پاروها را گرفت. بارو زد. قایق روی آب آرام جلو می‌رفت. باران می‌بارید و من از حرصم چتر را روی سرم گرفتم. گفتم: «شما دوتا خیس بشوید.» از ساحل دور شدیم.

«هنوز این لباس تنگ نشده.»

لباس را پوشید و گل سینه‌ای که گل‌های مروارید سفید پارچه‌ای داشت به سینه زد و دوباره به آینه نگاه کرد: «از ساحل دور شدیم.»

از پله‌ها پایین آمد. «آراکس» گفت: «به! چی شدی فنیا!»
«فنیا» گفت: «تنگ نشده.»

«آراکس» جلو آمد گفت: «گل سینه ات کج شده.» آن را صاف کرد. موهای «فنیا» را جمع کرد و سنجاق سرش را میان موها فرو کرد. بالا رفت تا لباسش را عوض کند.

«فنیا» کنار پنجره نشست. پنجره را پاک کرد. بیرون را نگاه کرد. روی میز، «آراکس» تنگ و لیوان گذاشته بود با صدای بلند گفت: «از ساحل دور شدیم، رفتیم تا وسط دریا. شما دوتا خیس شده بودید.»

برای خودش ریخت و گفت: «به سلامتی تو!»

خیس خیس شده بودید. آراکس لباس سفید پوشیده بود و ایوان بین پاهایش شیشه بود. صدای مشتری‌ها می‌آمد که دستگیره در را فشار می‌دادند و می‌گفتند: «امشب هم که تعطیله.»

ایوان کلاه چرمی اش را روی موهای خیس آراکس گذاشت.

«آراکس» دستش را روی شانه «فنیا» گذاشت. «فنیا» به «آراکس» نگاه کرد. همان لباس سفید را پوشیده بود با گل سینه‌ای از رز قرمز. گفت: «این گل سینه بادت می‌آید، آن شب خیس خالی شده بودیم.» روبروی «فنیا» نشست. «فنیا» گفت: «پنجره را پاک کن.» «آراکس» گفت: «تو، تو همیشه به من، تو همیشه به من و ایوان.» «فنیا» گفت: «تو بلند شادی و توی قایق رقصیدی. دست هایت را باز می‌کردی و می‌بستی.»

«آراکس» گفت: «من بلند شدم. دست هایت را باز می‌کردم و می‌بستم. رقصیدم از این طرف قایق تا آن طرف. حسایی خورده بودیم. ایوان را بغل کردم.»

«فنیا» گفت: «می‌خواستم ایوان را بغل کنم.»

«آراکس» «فنیا» را بغل کرد.

«فنیا» گفت: «می‌خواستم با ایوان شنا کنم.»

«فنیا» سرش را بالا برد. چشم هایش را بست. نفسی تازه کرد و گفت: «روی صورتم باران می‌نشست.»

«آراکس» گفت: «خیس شده بودم و ایوان پارو می‌زد. تو بلند شدی.»

«فنیبا» گفت: «بلند شدم، می‌خواستم...»

«آراکس» گفت: «زودتر از تو سرم را روی پای ایوان گذاشتم. ایوان می‌خندید و از شیشه می‌خورد.»

«فنیبا» گفت: «نشستم. چتر از دستم افتاد. صورتم را برگرداندم.»

«آراکس» سرش را روی پاهای «فنیبا» گذاشت.

«فنیبا» گفت: «ایوان پاروها را توی قایق گذاشت. قایق وسط دریا ایستاد. تو را از روی پاهایش بلند کرد. ایوان برای تو آواز می‌خواند و توبه ایوان گفشی حاضری برای من چکار کنی؟ ایوان هم گفت همه کار، عشق من.»

«فنیبا» بلند شد. «آراکس» را بلند کرد و گفت: «باز کن.»

«آراکس» موهای «فنیبا» را باز کرد و «فنیبا» موهایش را در دست «آراکس» گذاشت.

«آراکس» گفت: «ببر: ایوان.»

«فنیبا» گفت: «موهایم خیس بود. ایوان می‌خندید. تو هم می‌خندیدی. وسط قایق ایستاده بودی. ایوان جلو آمد. روبروی من. گفت: «حاضر فنیبا.» سرم را پایین انداخته بودم. موهای مرا توی مَشتش گرفت. چاقویش را بیرون آورد.»

«آراکس» گفت: «بخور، فنیبا.»

دردم می‌گرفت. موهایم بریده نمی‌شدند. روی آب. توی تاریک و روشن، روی صورتم، روی پیرهنم، موهایم را می‌دیدم که دسته‌دسته می‌ریختند. تو می‌خندیدی و می‌گفستی، بخور. دست‌هایم گرم بود و خیس بود و موهایم به دستش می‌چسبید.

«آراکس» گفت: «آخر شرب وقتی برمی‌گشتم، تو کلاه ایوان را روی سرت گذاشته بودی.»

«فنیبا» گفت: «کلاه را با خودم بردم. تنها یاد گاری من از ایوان.»

«آراکس» گفت: «تنها یاد گاری تو و من از ایوان. بعد از آن تو نه دیگری من نگاه کردی و نه به ایوان رفتی. گاهی یک نامه نوشتی تا برای تو نوشتم ایوان مرد. آمدی اینجا کلاه کپی را پرت کردی روی صلیب قبر.»

«فنیبا» گفت: «آدم پرت کردم روی صلیب ایوان. روی دوتا چشم پوسیده‌اش توی خاک که همه جا به دنبالم بود. وقتی از اینجا رفتم، همه جا بود. توی خیابان ویلا که خانه گرفتم. کلاهش روی جارختی بود. هر وقت کسی به خانه‌ام می‌آمد می‌خندید و می‌گفت کی کلاهش را جا گذاشته، خانم؟»

«آراکس» گفت: «کلاهش را برداشتم، آوردم اینجا. روی جارختی انداختم. نگاه کن.»

«فنیبا» از جارختی کلاه را برداشت. روی سرش گذاشت. گفت: «اینطور بود. نه؟ کمی کج، لبه اش به طرف پایین.»

«آراکس» پشت پیشخوان مغازه رفت پیانوی قرمز کوچک تاماروفش را بیرون آورد. با چهار انگشت روی دکمه ها زد و خواند: «روزی از روزها من و فنیبا و ایوان در قایقی...»
و «فنیبا» می رقصید. دست هایش را این سو و آن سو می برد به صدلی لهستانی تعظیم کرد و آن را برداشت. دست هایش را دور لبه صدلی گذاشت. دست ها را روی شانه «ایوان» گذاشت.
«و باران می بارید.»

«فنیبا» در را باز کرد. زیر باران با صدلی می رقصید به «ایوان» گفت: «آن موقع توی انزلی وقتی که می بارید، پاهای توی گل فرو می رفت به حالا نگاه نکن که پاره نه می رقصم.»
صدای پیانو توی بارانی که می بارید گم شد.

«فنیبا» گفت: «رفتم تهران، که باران نمی بارید. همه جا خشک بود. تا موهایم بلند شد. همه جا پر از گرد و خاک بود.»

«آراکس» از مغازه بیرون آمد، صدلی را از دست «فنیبا» گرفت، و دوتائی همدیگر را بغل کردند.

هیچ کس توی میدان نبود. چراغ های میدان انزلی روشن بود و باران می بارید.

«فنیبا» گفت: «پاهایم درد می کند، آراکس.»

«آراکس» گفت: «تمام دندان هایم را باید بکشم. خیس شدیم.»

به «فنیبا» پنجره های ویتترین را نشان داد که دوقاب پاک شده از بخار داشت.

«آراکس» گفت: «خیس شدیم.»

توی مغازه آمدند. در را بستند و بالا رفتند.

«آراکس» دکمه های لباس «فنیبا» را یکی یکی باز کرد. «فنیبا» روی تخت دراز کشید.

«آراکس» گفت: «خیلی خوردم.»

«فنیبا» کلاه را از سرش برداشت. روی کف چوبی اتاق انداخت. «آراکس» کنار او دراز

کشید. «فنیبا» گفت: «استخوان هایم درد می کند. علف ها را بده بکنند. قبر معلوم نبود. صورت

ایوان پیدا نبود.»

صبح زود وقتی «فنیبا» چشم هایش را باز کرد، «آراکس» هنوز خواب بود. بلند شد. لباس قرمزش را توی چمدان گذاشت. هنوز خیس بود. پالتوی خاکستری اش را پوشید. دکمه هایش را بست. روسریش را سر کرد و گره محکمی زیر گردنش زد. شال گردنش را روی گردن انداخت. کفش های چرمی تازه اش را به پا کرد. کلاه «ایوان» را برداشت. پایین آمد، کلاه را روی

چارختی گذاشت. به دور و برش نگاه کرد. بخار پنجره را به اندازه صورت پاک کرد. بیرون را نگاه کرد. در مغازه را باز کرد. صندلی توی خیابان افتاده بود. آن را توی مغازه آورد. روی میز، پیانوی کوچک قرمز «نامارف» «آراکس» بود. با چهار انگشت روی دکمه ها زد. بیرون آمد. تابلوی «تعطیل است» را از دستگیره در مغازه برداشت. روی میز کنار پیانو انداخت. بیرون آمد. در را بست.

مه بود و چراغ های میدان اتزلی هنوز روشن بودند. به طرف ایستگاه که می رفت برگشت تا به مغازه «آراکس» نگاهی کند. همه چیز در مه گم شده بود.
«فنیبا» گفت: «استخوان هایم درد می کند، آراکس.»

شهریار خدایی پور

گر فاخته را بکشند

شهریار مندنی پور

در مورد این موضوع، در کتاب «تاریخ ریگ» که در عهد زین العابدین نوشته شده است، در موردی همیشه تار و پود آن بود که یکی متکون به هفت و دیگری متکون به سیصد سال زندان. هفت سال بنا بکنند که در یک سال اول زیستند، آنکه خاطرانشان را به هم تزیین کردند، آرزوهایشان را به جای بکنند، گناه خود را بپوشانند، اگر کسی را بگریزند، بکنند، آرزوهایشان را بپوشانند، بپوشانند.

در کتاب «تاریخ ریگ» که در عهد زین العابدین نوشته شده است، در موردی همیشه تار و پود آن بود که یکی متکون به هفت و دیگری متکون به سیصد سال زندان. هفت سال بنا بکنند که در یک سال اول زیستند، آنکه خاطرانشان را به هم تزیین کردند، آرزوهایشان را به جای بکنند، گناه خود را بپوشانند، اگر کسی را بگریزند، بکنند، آرزوهایشان را بپوشانند، بپوشانند.

اگر فاخته را نکشته باشی

در بخش بعدی، اگر از واداد به خاندان و پهلوانان و...

در سرزمینی موهوم، در زندانی خاکستری رنگ و کدر همچون مقصر «کافکا»، و در سلولی همیشه تاریک، دو زندانی بودند: یکی محکوم به هشت و دیگری محکوم به سیصد سال زندان. هشت سال با یکدیگر در یک سلول زیستند، افکار و خاطراتشان را به هم تزریق کردند، آرزوهایشان را به جای یکدیگر گذاشتند، از چشم هم زندگی را نگریستند، به یکدیگر عادت کردند و در پایان هشت سال یکی از آندو آزاد شد، اما کدام؟

این است مایه داستانی که منندنی پور، یکی از چهره‌های نسل جدید داستان‌نویسی ایران، اساس این قصه کرده است. روایت درهم ریخته گوینده قصه، که گاه خاطرات رفیقش را باز می‌گوید، و گاه خاطرات را از آن خویش می‌داند، مدعی است که بر اثر یک توطئه، و نه تصادف، وی قربانی طرح هم سلولی اش و اسباب چینی عوامل زندان شده است: یعنی به جای او رفیقش را رها کرده‌اند؛ و سه سال بعد از آزادی رفیقش اوست که باید بقیه محکومیت سیصد ساله را ناعادلانه تحمل کند. و اینک در حالتی از پریشان خیالی و جنون داستان را برای هم سلولی جدید تعریف می‌کند.

«در آن موقع چهل سال داشت اما حالا که یازده سال گذشته و من پنجاه و یک ساله‌ام...»

بازی نقشی که، بر اثر تکرار و عادت به استحاله و یکی شدن اصل و تقلید

می انجامد، نمونه های بسیاری در نویسندگی دوران معاصر دارد؛ یک شکل مارپیچ که در عمل همه حوادث را به مرکز آن، یعنی به تطبیق تصویر دو زندانی، برمی گرداند: «چشمهایش را بسته بود و مارپیچ نورانی را تصور می کرد که می چرخید و تاریکی پشت پلک هایش را می انباشت...» برای راوی قصه، در روز ملاقات، گل می آورند و او آن را له می کند. آیا در حقیقت خود او گلها را له کرده است یا رفیقش؟ هر چه هست انگیزه حسد و غبطه خوردن به حال هم سلولی خوشبختی که بزودی آزاد خواهد شد در روح طرف دیگر، در رگ وریشه توصیفات این قصه اکسپرسیونیستی جاری است، و حتی بهتر است بگوییم ماسیده است. زنی به دیدار زندانی کوتاه محکومیت می آید، زنی که قرار است پس از آزادی با او ازدواج کند. خاطرات روزهای آشنائی و فترج با این زن، در کنار دریا یا رودخانه و در زمینه نورزرد یا سرخ فضا، گویی متعلق به هر دو زندانی بوده است: «... خاطراتی که از طریق او و توصیف هایش در ذهن من بازسازی می شدند...» از اینروست که گویی مکالمات نه بین دو نفر انجام می گیرد بلکه نوعی محاوره و مشاجره با درون خویش است. زندانی ها بازی می کنند و این بازی، تقبل نقش های یکدیگر است: بازی خاطرات گذشته و تجسم آن در اکنون، برای دادن تنوعی به یکنواختی ساعات کشدار زندان و آنوقت در این یکی شدن، گاهی «دو نقطه نورانی مردمک هایش در میان تاریکی چشم هایم پدیدار می شدند...»

کم کم موعد آزادی نزدیک می شود و راوی قصه، در حالی که خشم و بغض و کلافگی رفیقش را می بیند، و در نهان به حال او دل می سوزاند، خود را آماده ترک زندان و دیدار محبوب می کند. و آنگاه درست در آستانه درک این خوشبختی، توطئه مخوفی رخ داده است: بجای او رفیقش را آزاد کرده اند.

از خوابی کابوس گونه بیدار می شود، رفیقش رفته و حتی کیف دستی او را با خود برده است. وقتی به نگاهیان خبر می دهد که او فرار کرده پاسخش قهقهه خنده ای است که در تمام زندان منعکس می شود. حالا خودش را در آئینه می نگرد و آئینه تصویر رفیقش را به او نشان می دهد. «من به این کالبد تحمیلی هنوز خونکرده ام، برایم غریبه است» و در پایان گوینده ماجرا امید مبهمی دارد که شاید صاحب تصویر آئینه به ملاقاتش بیاید. کسی که با هشت سال تفاوت سنش، یک چهره عاریتی را

بر او تحمیل کرده، خود محو شده است.

تبیین این قصه با تفاسیر روانشناسی کار مشکلی نیست. اما در مورد ساختمان ادبی آن چند نکته گفتنی است؛ نخست همانطور که اشاره شد شکل مار پیچی خاطرات که در هم ادغام شده و به دو ذهن، یا دو نقطهٔ مرکزی، همچون دو مردمک چشم، ختم می‌گردد. دوم شیوهٔ نثری نویسنده است. این نثر که به قول خود راوی قصه با احتراز از «انعطاف شاعرانه» به سوی «کلمات سیمانی» گرویده است، شبکهٔ جمله‌هایی سرد، خشن و خاکستری ساخته که، در تصویر فضای خفقتانی اثر، نوعی تقلید خواندنی از اسلوب گریبان غرب در قرن ماست. هر چه هست برای آشنائی با فضاهای دیگری که در آثار نسل جدید قصه‌نویسان ما پدید آمده است، این قصه نمونه‌ای است مثال زدنی.

اگر فاخته را نکشته باشی^۱

سالها از آن سحرگاه گذشته است؛ به گمان من یازده سال. یازده سال از یک لحظه و در طول این زمان‌های معلق، در محاصره‌ی مه‌رو به انجمادی که هر دم غلیظ‌تر می‌شود، قادر بوده‌ام که تخیلاتم را بر اعمال او، در دنیایی که باید متعلق به من باشد، متمرکز کنم. این تصورات برای من نه متضمن فایده‌ای هستند و نه لذتی نصیب می‌دارند؛ زیرا پیش از هر چیز، من هنوز در زندان مانده‌ام و فرصت هرگونه اختیار و کیف از من سلب شده و هم اینکه فراموش گشته‌ام. او هیچ کس را نداشت و حالا تنها وارث این ناداری من هستم (کلمهٔ ارث را با همهٔ اضطرابی که قربتش با مرگ دارد نمی‌پسندم، مناسب‌تر است بگویم یادگار)، و به همین دلیل است که در طول این سالها، یک نفر هم به ملاقات من نیامده و نمی‌آید تا بر سطح بی‌انتها و یخزدهٔ این تنهایی نحس قدم بگذارد.

آرزویم این است که عکسی از او — یا واقعی‌تر بگویم — خودم، متعلق به آن زمان‌های از دست رفته می‌داشتم؛ برایم مهم نیست که بداتم چهرهٔ او بهتر بوده یا من؛ بلکه عکس، در این شرایط گنج‌کننده، مبین چیزهای بسیاری می‌تواند باشد که فراموش شده‌اند و با در لایه‌های نابجایی از ذهن جا افتاده‌اند؛ تصویرهایی که گرچه هم اکنون در تعلق من هستند، چون دقیقاً آنها را به خاطر می‌آورم، اما مطمئن نیستم که تجربه‌های شخصی خود من باشند.

نه سال مدت زمان کمی نیست. چند ماه اولیهٔ آن را نادیده می‌گیرم که مهلتي بود در این تقدیر مستهلک شده تا ما بکدیگر را در آن ازدحام غربت پیدا کنیم و دوستی مقدرمان شکل بگیرد. کهنه‌ترین خاطره‌ای که از او در ذهن من باقی مانده متعلق به ساعات هواخوری است. در ستون یک، دایرهٔ کوچکی را که به وسیلهٔ دیوارهای بلند خاکستری احاطه شده بود، دور می‌زدیم و

سرعت قدم هایمان تحمیلی جمعی بود که هیچ کدام در آن نقش مستقلی نداشتیم. با این وجود، میان لباس های یکرنگ، بوی مشترک و بی خصوصیتی کسل کننده ما، او به خاطر وقار حرکات سنگینش و نگاهی که حسی ناخوش آیند^{۱۰} اما گریزناپذیر را در هر بیننده ای ایجاد می کرد، متمایز بود. همانطور که دایره گوستی می چرخید و بخش بخش مائوس لباس ها و پا کشیدن ها از آن حیاط کوچک سرریز می شد، بی اراده او را نگاه می کردم (نسبت به اینکه آن روز کجای دایره بودیم، زاویه های مختلفی از صورت و اندامش در دید من قرار می گرفت) و بعد هسلولی شدیم.

او از خرناس متنفر بود - من حالا - و در میان آنهمه مرد، من تنها کسی بودم که رؤیا و کابوس هایم را در خُرفه صدا، خُرخر نمی کردم و همین دلیل پیوند ما و سازگاری او با من شد. کلمه دوستی خیلی وقت ها گستردگی واقعی و اسفنجی آن را بر نمی تابد، پس که معمول است و بیشتر آنکه خوش بینانه است. در شرایط ما، گاه تنگ و کسالت بار هم بود. مانند همه اشیا که داریم و در اطرافمان معمولاً به واسطه ضرورت رابطه مالکیتی کودکانه و نه نیاز، پراکنده اند. بسا اوقات می شد که ما - من و او - در هوای داغ و سربی غضب، به جان هم می افتادیم تا غطش به مراده و تماسی متنوع را فرو بنشائیم. وقتی یکدیگر را می زدیم - در سکوت، تا نگاهیان گشت شبانه متوجه نشود - ناله ها را می بلعیدیم، مشت صدا ندارد، بخصوص اگر بر تهیگاه فرود آید. کسانی که در سلول های مجاور ما می فهمیدند، با شانه های لرزان از خنده های قروخورده و متلک هایی که روز بعد باید حواله ما می کردند، زیر پتوهایشان می خزیدند و در فواصل، به صداهای خفه و پشیمی درون سلول ما گوش می دادند. مشت های او سنگین تر بودند. وقتی می زد، نفس در سینه ام منجمد می شد، مجاله می شدم و پهلوهام را می فشردم. بعد وقتی هوا ذره ذره چیزی را که زیر جناغم گیر کرده بود، سوراخ می کرد و تو می رفت، بلند می شدم و می زدمش. ناسزا را زیر دندان هایم می جویدم و به هر عضوش که دم دستم بود، می کوفتم. او پس می رفت و چشم هایش از خشم گر می گرفتند. وقتی بی حال می شدیم، تهی بودیم و مثل بادکنکی سبک و قابل ارتجاع، روی تخت هایمان می افتادیم و آنوقت بود که می توانستیم حرف بزنیم. مکاشفه ای که کلماتش نه یک لرزش معمول هوا در حنجره که به محض درآمدن از گلوبه خطوط و سطوح منظم، نشانگر محیط انسانی و رنگ های متعارف آن تبدیل می شد. در شب های یکنواخت زندان - روزها کمتر، از آن جهت که در روز نور هست و تغییر آن بر سطوح، حس تنوع طلبی ما را ارضا می کند - ذهن مثل یک خزنده شبرو، از حفره های پنهان خود بیرون می آید و به شکار می پردازد. شکار هر جنبش، صدا و یا حتی محرکی تجریدی که زادراه او برای خزیدن در حفره های گذشته های دور باشد، البته اگر سحرگاه این شب ها قرار نباشد که کسی را برای اعدام ببرند، وگرنه احساس رضایت نسبی از خوشبختی خود - به معنای واقعی کلمه - دلپذیرتر از آن است که با حرف زدن و تجدید خاطرات از دستش بدهیم. در این گونه شب ها، سکوت بند عمیق تر می شود. همه با

چشم‌های باز به سقف خیره می‌شوند و احساس خستگی می‌کنند. خوابی پر از رؤیای دشت‌های باز، آفتاب صبح‌های زمستانی روی اشیاء شفاف و زنان مطیع و زیبا که چشم‌های پُر خواهشی دارند، بالای سر بریز می‌زند؛ مثل پرندۀ خسته‌ای که روی شاخه‌ای بنشیند و شاخه تکان بخورد از باد و او نتواند، و ما بیرحمانه در برابر این خواب خوش مقاومت می‌کنیم تا وقتی تسلیمش بشویم، لذت بخش‌تر باشد و بعد سحرگاه است و صدای پای آنها که می‌آیند و یکی از ما کم می‌شود. اینگونه ساعات تسکین‌آور که من نیک به مایهٔ رزیدانهٔ آنها واقفم — و چون در نهاد بشری است، پس انسانی است و قابل احترام — گاهی به دست می‌آیند، اما به جز این شب‌ها، ملالی که حتی در زندگی بیرون، با مکان‌هایی بزرگتر اما همچنان محصور، گریبانگیر است، تاریکی‌های ما را آکنده می‌سازد و آن بازی — اصطلاحی که او به کار می‌برد تا توحش نهانی آن را پنهان سازد — تنها وسیله‌ای بود که می‌شد با آن از دیوارهای بلند زد شد. شب را مثل یک پردهٔ بزرگ نقاشی پایین کشید و به صبح‌های نشاط‌آور پرتحرک رسید. این بازی دوفره را او به من — اگرچه یاد دادن لغت مناسبی نیست اما چون فعلاً کلمهٔ بهتری نمی‌یابم، به کارش می‌برم — یاد داد و با وجود آنکه مانند سرگرمی‌های کودکانه، اصول اولیهٔ آن ساده — بسیار ساده — بود ولی پنج سال طول کشید تا برای اجرای واقعی آن، آمادگی — نمی‌گویم تبحر — متقابل پیدا کردیم و بی‌اغراق هر دو به تجد برای به دست آوردن این توانایی رنج کشیدیم. شاید کلمهٔ قدرت رساتر از توانایی باشد، زیرا در قدرت نوعی تحکم ماقبل تاریخی برای به زانو درآوردن — و با احتیاط بگویم — مضمونی ماوراء الطبیعه وجود دارد که ما را ناخود آگاه به پذیرفتن واقعیت آن، هرچقدر هم که دور از ذهن باشد، وامی‌دارد و با همین تعبیر، من مجبورم و اصرار دارم که سیمانی‌ترین کلمات را انتخاب کنم و آنانی را که انتطافی شاعرانه و جوهی اختیاری — تمثیلی دارند، کنار بگذارم. آن بازی مثل پیله‌ای جادویی ما را دربر می‌گرفت. زمان را به دورمان می‌تید و در تاریکی و گرمای ناناک تار و پودش، شفیرةٔ ما را می‌یخت. مستحیل می‌شدیم و طاق آن را می‌شکافتیم و پره‌رزنان بیرون می‌آمدیم؛ جایی دیگر...

در آن پنج سال اولیه از نه سالی که مجموع انعکاس من و او در هم است، ما تمام گذشته، خاطرات و تصورات خود را، با جزئیات دقیق آنها که در دفعات بعد به نظر می‌آمدند، برای یکدیگر بازگفتیم؛ بارها و بارها. ابتدا، پرسه‌ای در سطح معمولی و حتی مبتذل ذهن‌هایمان بود. شنا کردن و غوطه‌ور شدن در تالابی کم‌عمق، آنجا که پا به کف می‌خورد و چندی از لجن و رموبات بر نقطهٔ تماس لک می‌اندازد. خاطرات عادی و قابل تعریف در روابط متعارف. آنچه که همه دارند و اهمیتی ندارد که از دهان چه کسی بیرون می‌آید؛ زیرا ستروند و تقریباً با اندکی تفاوت‌های حسی، شبیه به یکدیگر؛ قابل پیش‌بینی و تخیل. ما وقت زیاد داشتیم، از تالاب گذشتیم؛ انعکاسی مرموز و مهتاب‌وار روی سطح و سایه‌هایی لابلای برگچه‌های نقره‌ای.

حالا پیش رو بود. چنان که او می‌گفت: «تا به حال لخت مادرزاد در آب شنا کرده‌ای؟ آنجا هستیم، حالا؛ قلقلک می‌دهد. باید خیال کرد.» رفته رفته، با فشارهای عصبی، زخم زبان‌ها، کشف رازها و راندن دشنهٔ تحقیر لای آن حفاظ ناخنی که به آن هویت می‌گوییم — چون دیگر به اندازهٔ کافی نقطه ضعف‌های یکدیگر را از گذشته‌ها می‌دانستیم — در اعماق خود رها شدیم. وسیع بود. ما می‌توانستیم درک کنیم که آنقدر دور شده‌ایم که دیگر بازگشت به راحتی امکان‌پذیر نیست و حتی مجهول و گاه ترسناک رها شدن در آبهای سنگین و ژرف، زیر پوستمان آعاس می‌کرد.

همهٔ ما می‌دانستیم — برخلاف انکار خودش — که برای او خلاصی وجود ندارد. سیصد سال محکومیت، هر چقدر هم به مناسبت‌های مختلف شامل عفوشود، عمر او را درمی‌نوردید. با این وجود، حالا او رفته — نه، بگویم گریخته مناسبت‌تر است — همانطور که همیشه وعده می‌داد و خود را در معرض تمسخر دیگران و امی‌نهاد — یعنی خلاصی قریب‌الوقوعش از زندان — و در آن موقع چهل سال داشت، اما حالا که یازده سال گذشته است و من پنجاه و یک ساله شده‌ام، او فقط سه سال پیرتر است. همین احساس غین مرا تشدید می‌کند. هشت سال از مهلت طبیعی زندگی را یک شبه بریادادان، باخت کم‌اهمیتی نیست. مسلم است که من با این خونسردی کنونیم با آن روبرو نشدم. فزیراد زدم. کنمان نمی‌کنم که اولین نعره‌ام از ترس بود و بعد که بر وحشت این واقعیت ناگزیر غالب آمدم، از خشم و برای اثبات ماوقع. هیچ کس البته گفته‌های مرا باور نکرد. روانکاو زندان — روانکاو هم دارد — تلاش مرا به نوعی تمارض برای جلب ترحم و یا به قصد نقب زدن به بیمارستان که تسوعی بود، تشخیص داد و بعد از یک گفتگوی چند دقیقه‌ای، از اتاق بیرونم انداخت تا مریض بعدی را که زنی دیوانه بود روی تخت بخواباند و تخم تلقینات خود را مثل فاخته در لانهٔ ذهن او بگذارد.

برای من جزئیات این ماجرا به اندازهٔ تک‌تک نشانه‌ها و خاطرات شخصی هر فرد از گذشته‌اش، اهمیت دارد. من برای جلوگیری از نابودی و یا احتمالاً تداخل گذشته‌ام، هرچه که از زندگی خودم به یاد می‌آورم و مطمئن هستم که متعلق به من است، حالا به هم سلولی‌ام می‌گویم و او آنها را به خاطر می‌سپارد. حتی تاریخ تولد، شهری که در آن به دنیا آمدم، اسم پدر و همه و همهٔ اسامی، مکان‌ها و زمان‌هایی که در حافظهٔ من اهمیت شخصی و متمایز دارند و این تنها روزنهٔ امید من است. وقتی چراغ‌های بند خاموش می‌شوند و آن سکوت ویژهٔ زندان، بین راهروها، پله‌ها و طبقات پایین‌تر چنبره می‌زند، خیلی نرم‌تر و سردتر از پتوهایمان و صدای زمزمه‌های پنهانی، ناله‌ها و هذیان‌های در خواب، گشت زدن نگهبانان و بعدتر، خمیازه‌های انقباض میله‌ها و درهای آهنی، در شکم این خاموشی هضم می‌شود. من روی تخت خوابم دراز می‌کشم، چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم مار پیچ درخشانی را درست در نقطهٔ تقارن

مردمک هایم تصور کنم که می چرخند و از خود شتکه های نور می پراکنند. مار پیچ وسیع می شود، نزدیک می آید و تابندگیش تمامی تاریکی چشم هایم را می پوشاند: روشنایی خیره کننده یک روز آفتابی که از مدرسه بازمی گردم. گرمای زنده آفتاب از پوست به حفره و لایه های نهفته تن نفوذ می کند و نوعی کرحتی حاکی از سلامتی در دست و پاهایم ورز می آید. حیاط ما رو به خیابان نرده داشت. پیچک ها دور زنگ خوردگی آنها چنبره زده و نیم تمام خشکیده بودند (یکدیگر را خفه کرده بودند). وسط حیاط ایستاده ام. احساس کرده ام که خانه خالی است؛ تهی از زندگی و متروک سالیان سال. زوایای تند ساختمان، ریختگی هایش، ارتفاع پنجره ها و رنگ پرده های آنها، به نظرم نا آشنا می آیند. آیا واقعاً من اینجا بوده ام؟ می دانم لحظه مهمی است. اگر تو بروم، علمم برای همیشه مرا و این خانه را انتخاب کرده است. در می زنند، مُشتی مُدام بر آهن پوسیده می کوبد. حالا نمی توانم صداها را در ذهنم زنده کنم، شاید چون صدا فناپذیرترین اثر وجود ماست؛ اما هر چه هست، ضجه های ملتسمانه ای است پشت در و آن مرد از ساختمان بیرون می آید. نگاهی سرزنش بار به من می اندازد و با تردید، کمی در را باز می کند. کسی می خواهد تو بیاید. فشار می دهد، ناخن می کشد و مرد با شانه اش از باز شدن در جلوگیری می کند. بعد پیرزن ها یکی یکی سر می رسند. چهره های بزرگ کرده شان را آن سوی نرده ها می بینم. خیلی هستند، کریه، خشمگین و از نفس افتاده. صدای جیفی می شنوم و صورت زنی را چند لحظه لای در می بینم؛ از فشار قاب آن بر گونه هایش، کج و معوج شده. دست هایی او را می کشند، دست های پُر چروکی از لای نرده ها و پیچک ها برای بستن در دراز شده اند و مرد همچنان زور می زند. حالا، شب ها، وقتی درهای بند چفت می شود، طنین سمجشان به نظرم آشنا می آید. شاید آن در با همین صدا بسته شد و می بینم که پیرزن ها، با همه ای حیوانی، فشرده به هم، چیزی را وسط جمع خود، روی زمین می کشند و می بزنند. آخرین آنها، از میان نرده ها سرش را تو می کشد و با دهانی بی دندان، برای ابد قهقهه ای مُتغفن را رو به من سر می دهد و دیگر سکوت است و بافه ای از موی آن زن که لای در مانده است تا بعد دور انداخته شود. من آن چهره ای را که از درد و ترس و ده ها احساس دیگر مسخ شده بود و برای یک لحظه از شکاف در تو آمد، تواتستم به جا آورم. به من نگاه کرد، ماتش برد، شاید به همین دلیل هم شُل شد و پس خورد. خودش بود، مادرم.

او می پرسید: «زمرستان بود؟»

چشم هایم را نمی گشودم. خورشید در مرکز مار پیچ گردان می چرخید و بر شیروانی های موج نقره ای پهن می شد. زمرستان بود، مطمئناً، خاطره آفتاب در زمرستان ها ماندگارتر است. آفتاب روی نرده های رنگ باخته، باغچه و گلها، نه، گلها نبودند، آن باغچه هیچ وقت گل نداشت، انبوه علف های هرز خشکیده بود و پیچک ها که لایلای نرده ها تنیده شده بودند.

«تو از کنار باغچه گذشتی، آنجا کاشی بود. بعد پله ها بودند، سه پله سنگی ساییده شده.»

«بعد در ساختمان بود، در چوبی با رنگ سفید ورقه کرده.»

«که دستگیره برنجی داشت.»

«قبل از در، توری های فلزی بود. یادت رفت؟»

«و بعد اگر تومی رفتی، راهرو که همیشه نیمه تاریک بود.»

«بیشتر وقت ها. روزها نور نمی گرفت و شب ها، چراغش ... نمی دانم. یادم نمی آید هیچ وقت

چراغی داشته باشد.»

کی بود؟ دقیقاً کی بود. چند ساله بودی؟»

«دوازده، سیزده، همین حدود ها.»

«و او مادرت بود.»

«دلبمش، چشم هایش، رنگ موها، ولی نگاهش برگشته بود.»

«پس نمرده بود.»

«مُرده؟»

«گفته بودی که مرده بود قبلاً، قبل از اینکه به مدرسه بروی. تشییع جنازه اش را گفتی،

گل های سفید یادت بود و لباس های یکدست سیاه. شناخت رنگ ها را او یادت داد.»

فریاد می زدم.

«او نمرده بود، نه، آن زن مادرم بود، من مطمئن.»

«مادرت بود و نمرده بود. تو مرگش را ندیدی، باید هنوز هم زنده باشد، حتی آن پدری که

ازش نفرت داشتی.»

«او از من متنفر بود. چشم نداشت ببینم. می خواست مرا بکشد. گفتم که؛ مرا برد لب

پرتگاه، آنجا گفست پایین را نگاه کن. نگاه کردم و بعد ترسیدم. تا رویم را برگرداندم، دیدم

دست هایش می خواهند مرا هل بدهند. فرار کردم و او صدایم زد. صدایم زد و دنبالم دوید و من

تندتر دویدم. باران می آمد، باد بود و علف های بلند به میج پایم می پیچیدند.»

«این باید یکی از آن خواب هایی باشد که دلت می خواست ببینی. حتی ندیده ای، دلت

می خواست تا مثل یک توله سگ برایت دل بسوزانند.»

«احتیاج نداشتم.»

«توله سگ بی پناه، زیر باران نصف شب.»

«که مثل توزشتیم را پنهان کنم. که دختر بچه ها را گریه بیندازم و وقتی از ترجم دستم را

گرفتند، باهاشان لاس بزنم.»

دیگر آن تابندگی یکدست پشت پلک هایم نبود، تاریکی آمده بود. چشم باز کردم و نیم خیز

شدم. او همچنان روی تخت خوابش دراز کشیده بود؛ با چشم های بسته و نفس های مطمئن.

«قانون بازی را نقض کرده‌ای، احمق. باید از سر شروع کنیم. دروغ گفته‌ای، دروغ‌هایی که همیشه به خودت تحویل داده‌ای، حالا برای من راست و ریس می‌کنی.»

بلند می‌شدم و می‌زدمش. مشت صدا ندارد. در تاریکی، او موهایم را چنگ می‌زد و به طرف دیوار پرت می‌کرد. گفتم که، قوی بُنیه بود. به خودش می‌رسید. همیشه ورزش می‌کرد و وقتی بعضی‌ها، نصف شب بیدار می‌شدند و با خودشان ور می‌رفتند، مسخره‌شان می‌کرد، می‌گفت، نباید خودمان را خالی کنیم — خودش می‌گفت — باید نیرو ذخیره شود. ورزش می‌کرد، وحشیانه و با نوعی خودآزاری ارادی و بعد خسته و عرق کرده روی تخت می‌افتاد. بوی تند تنش تمام سلول را می‌آکند و تا نفسش جا می‌آید، چشم‌هایش را بسته بود و مار پیچ نورانی را تصور می‌کرد که می‌چرخید و تاریکی پشت پلک‌هایش را می‌انباشت. پهن می‌شد، مثل قطره‌ای روغن که بر سطح آب بچکد و بشکند. یا آن رنگین‌کمانه مسطح که از سُریدن نور روی غشای چربی پدید می‌آید؛ سبزه‌ها، زردها، سرخ‌ها که از هم جدایی نداشتند، بدون مرز و سپس خطوط می‌آمدند. خطوطی شیشه‌ای که از پشت یکدیگر پیدا بودند و درهم منعکس می‌شدند، به هم می‌پیوستند و اشیاء و صورت‌ها را می‌ساختند. همزمان با صدای او که مثل جیرجیر دویدن موش‌ها روی کف سیمانی، تا زاویه‌ها و حفره‌های سلول می‌خزید؛ خطوط کلماتش در چشم‌هایم می‌ریخت و سطوح را می‌ساخت. هرچه می‌دید من می‌دیدم. او را در هشت سالگی، سیزده سالگی، بعد، بعدتر، همه زندگیش و وقتی بازخوانی‌های فردیمان تمام شد، آنچه که زمانی انحصاری بود دیگر عمومی گشته بود — جیره مشترک — آماده برای نشخوار و مسخ شدن به واسطه لغزش‌های بی‌اهمیت لفظی و تعبیرهای شخصی. از آن پس خاطراتی که زمان متکی به وجود من بودند، انگار موجودیتی مستقل یافته باشند، از طریق او و توصیف‌هایش در ذهن من بازسازی می‌شدند. این توانایی در سال‌های آخر محکومیت نه ساله‌ام — محکومیت اولیه‌ام — به دست آمد. زمانی که روز به روز عصبی‌تر می‌شدم. چه دیر می‌گذشت وقتی که برگذشت لحظه‌ها دقت می‌کردم و او که می‌آمد — در فرصت‌هایی که داشت — با چند شاخه گل، کاستن کندتر می‌شد و تمام شب در بازی از او حرف می‌زدم، از حرف‌هایی که چشم‌هایش هنگام رفتن، وقتی که نگاهبان سالن ملاقات فریاد زده بود وقت تمام است، گفته بودند، در آستانه در، که برمی‌گشت و نگاه می‌کرد، آبنشانه‌نک موهایش را پشت گوش می‌راند و همه صورت او چشم‌هایش می‌شدند و چشم‌هایش همه حرف و تا می‌رفت، گل‌ها را از خشم لِه می‌کردم.

چشم‌هایم را می‌بندم. نمناکند و مار پیچ درخشان در هاله‌ها و فلس‌های مکرر می‌چرخد و دور می‌شود. فلس‌های بلورین یک به یک می‌افتند. هاله مات می‌شود و تاریکی از کرانه‌های نگاهم به هم می‌آید. دو نقطه نورانی محومی شوند و چشم‌های او، مخمل سیاه نگاهش پرده‌وار افکنده می‌شود. او می‌رسید: «زیباست؟»

«برای من، خیلی.»

«بسته به سلیقه است.»

«بله.»

«گل‌ها را از باغچه‌خانه‌شان می‌آورد. اینهمه راه دورا سوار قطار می‌شود و گل‌ها را در دست می‌گیرد و می‌آید.»

«باغچه‌خانه‌شان که بیدی در گوشه‌اش هست.»

«لباس تیره می‌پوشد. از وقتی که این تو افتاده‌ای، ندیده‌ای که لباس روشن بپوشد. از همان‌ها که زن‌ها بیشتر دوست می‌دارند و مثل گل می‌شوند.»

«نمی‌پوشد، اما آویز طلاش را همیشه به گردن دارد، آن را روی لباس می‌اندازد. من برایش خریدم. پرنده‌ای که بال می‌زند، روی سینه‌اش.»

«تو فکر می‌کنی قشنگ‌ترین پرنده‌ها طلائی هستند.»

«و نیست. هیچ پرنده‌ی طلائی در دنیا نیست مگر مال او.»

دو نقطه‌ی نورانی مردمک‌هایش در میان تاریکی چشم‌هایم پدیدار می‌شوند، اما بی‌قروغ و نور خاکستری از سیاه، از سیاه خاکستری به وجود می‌آید. حاصل تضادی باستانی — رنگ ابری روزی بارانی — آنچه مشابه سحرگاه افق دریاست — در چشم‌هایم ورزمی‌آید. ماسه‌ها مرطوبند. شب پیش باران باریده و روی آنها فقط جای پای ماست. من گفتم: «یک روز بارانی عروسی می‌کنیم، وقتی که هیچ کس نباشد و بتوانیم اینجا بیاییم.»

«صدایش؟ صدای او ظریف است، همینطور گفتی؟»

«مثل صدای بک ساز غرب شرقی. هرچند حالا نمی‌توانم آن را بشنوم. از تصور صداها ناتوانم.»

«خاکستری است، همه جا.»

«گفتم که، همه جا، باران در هوا منتظر است.»

«می‌بینم. تو دستش را گرفتی.»

«قبل از آن، او توی دست‌هایش را کرد. یخ بسته بودند. موج‌ها تا نزدیکی پاهایمان می‌آیند و من دستش را می‌گیرم، با دو دست. دست‌های من گرم‌ترند.»

«پرنده‌ی طلائی را روز قبل به او داده بودی، می‌خواستی بگویی، نتوانستی، ترسیدی.»

«می‌ترسیدم یک رؤیای طولانی باشد که اگر بگویم غبار شود. تا فردایش که بی‌مقدمه گفتم.»

«گفتی یک روز بارانی عروسی می‌کنیم، وقتی که هیچ کس نباشد و بتوانیم اینجا بیاییم.»

«نه، گفتم وقتی که اینجا هیچ کس نباشد و بتوانیم بیاییم.»

«او می‌خندد.»

«عصبانی نشد. نگاهم کرد و خندید. بعد توی دستش ها کرد، از سرما و من دستش را می‌گیرم و هر دو به مپی که از روی دریا می‌آید نگاه می‌کنیم. اگر او مخالف بود، دستش را از دست‌هایم بیرون می‌کشید و می‌گفت برویم. نرفتیم. او گفت دلم می‌خواهد روی ماسه‌ها بنشینم.»

«سرد بودند و نمناک.»

«ولی نشستم. رو به دریا و مه نه از سطح آب که از ابرهای نزدیک افق آوار می‌شد و روی دریا می‌لغزید و می‌آمد. مثل یک رقاصه روی یخ با پیراهن سفید توری.»

مه پیش می‌آید و ما را دربر می‌گیرد و تپه‌های پشت سرمان را یا تیزراه‌های تنک و دیگر اشکال سرگیجه‌آور و لغزنده درون مه و ته رنگ صورتی آن چیزی نمی‌بینم. بلند می‌شوم و روی تخت می‌نشینم. سرم در حال ترکیدن است. عرق روی شقیقه‌هایم شُرّه کرده است. حس می‌کنم هوا سنگین شده و مهس کهنه و ناگرفته سلول را آکنده است. او گفت: «تا آخر برویم. هنوز تمام نشده است.»

«نمی‌توانم، سرم ... سرم دارد می‌ترکد.»

«تو دستش را رها نکردی، وقتی هم که نشستید و بعد آن را بوسیدی و فشردی، نگاه او به دریا بود؛ به رقاصه‌ای که سُر می‌خورد و می‌آمد، با دست‌های گشوده، روی یک پا و لبخندی به عرض تمام چهره‌اش.»

«خواستم لب‌هایش را ببوسم، سرپیش بردم، در موهای لغزناک که نمناک بودند. بوی او و دریا در آنها آمیخته بود، او سرش را عقب کشید و گفت ... گفت ...»

«وقتی ازدواج کردیم.»

«آره، وقتی ازدواج کردیم. یک روز بارانی است و اینجا هیچ کس نیست، تا آن روز ...»

«دیگر چیزی نگفت.»

«خندید ... اینجا هوا چقدر سنگین شده، من باید به صورتم آب بزنم. گر گرفته‌ام.»

«دیگر چی؟ بعد از خنده‌اش.»

فریاد زدم. می‌زتم.

«نه.»

یادم نمی‌آید که چیزی گفته باشد. بعد برگشتیم و ... چقدر گرم است، خفه شدم. بلند می‌شوم و به طرف درمی‌روم تا نگهبان را صدا کنم. او بی حرکت روی تخت افتاده و انعکاس نور پوریده‌رنگی که منبعش را نمی‌دیدم، در دانه‌های عرق روی پیشانی‌ش پایین می‌لغزید. لای موهای شقیقه‌اش. به هم سلولی جدیدم می‌گویم: «ابتطور بود، یادت می‌ماند؟» و در تاریکی نمی‌بینم او که در تمام طول شب سکوت کرده، سرش را به نشانه تصدیق تکان بدهد و خود

عرق ریزان طول سلول را قدم می‌زنم. در ذهنم، جایی آن پس و پناه‌ها که از دسترس من خارج است. پنداری هراسی از خوابیدن و مورد سرقت واقع شدن نهفته. کوچکترین لرزش یا صدایی خارج از صداهای متعارف شبانه، مرا از خواب می‌پراند و در دم عرق سردی بر مازه‌ام می‌نشیند. با چشم‌های دریده به اطراف نگاه می‌کنم، سایه‌ها، پرتو چراغ‌های شبانه‌بند، صدای پای نگهبانی که دور می‌شود و فکر می‌کنم... به چه فکر می‌کنم؟ اهمیتی ندارد.

تصور می‌کنم آخرین شب ما به اندازه‌ی تمامی آن‌ه سال حائز اهمیت است. بخصوص برای وضوح بیشتر این تصویر نقاشی شده که اینک رنگ‌هایش — اگر تمثیلی به کار برم — از رطوبت و ماندگی درهم شده‌اند. می‌دانستم آخرین شب خوابم نخواهد برد. به سقف خیره می‌شوم، مثل همه‌ی مردهای دیگر بند که احتمالاً آزرده‌خاطر و با احساس نهفته‌ی حسرتی به شادمانی من، در تخت خواب‌های خود می‌غلطند، سیگار می‌کشند و دودش را به طرف بالا فوت می‌کنند و وقتی که خاموشی در راهروهای بند کف کند، اگر حرفی بزنم، اگر آخرین دست‌بازی را شروع کنم، همه از اوست؛ او را که با لباس روشن و پرنده‌طلایی در روزهای آفتابی خواهم دید و خلاص اینهمه سال انتظار را در میانه‌ی عمرش، پُر خواهم کرد. وسایلم را جمع کردم. همه‌ی داراییم یک کیف دستی شد که بالای تخت خوابم گذاشته شد و نمی‌دانم چرا دلم گرفته بود. چشم‌های او پنهانی تمام حرکات مرا، کارهایی که اکثر به خاطر وقت‌کشی بودند دنبال می‌کردند. می‌توانستم یک ترانه‌ی مبتذل زیر لب زمزمه کنم، ترانه‌ای که متعلق به سال‌ها قبل می‌شد و بدون شک آدم‌های بیرون آن را فراموش کرده بودند. می‌توانستم بافتن کیف کوچک بغلیم را تمام کنم — نخ‌هایش را از شکافتن یک جوراب مستعمل به دست آورده بودم و این کار آن وقت‌ها در بند ما متداول بود تا در لحظه‌ی آخر، به عنوان یادگاری آن را به کسی بدهم. اما هیچ کدام از این کارها را نکردم. وقتی به تخت خوابم که مرتب بود و آن کیف دستی زل زده بودم، او گفت: «پس تو هم رفتی شدی.»

ترجیح می‌دادم حرفی نزنم. نمی‌خواستم عریانی لحظات آخر با چیزی پوشیده شود. ادامه داد: «حتماً فردا، او پشت در زندان منتظر توست. با گل‌ها و پرنده‌طلایی روی سینه‌اش...»
بعد با خشم و حسادت می‌گفت که درست در آستانه‌ی آزاد شدن هر زندانی، او را دیوانه می‌کرد، غریب: «من هم بزودی از این زندان فرار می‌کنم، همان‌طور که قول داده‌ام به همه.»
«پس وقتی درآمدی، سراغ من بیا، می‌دانی که کجا مرا پیدا کنی.»

خندید. طعنه‌ام را فهمید و خندید و خودش را روی تخت رها کرد. دست‌هایش را زیر سر گذاشت و به سقف زل زد. حوصله‌اش را نداشتم، چرا؟ شاید چون می‌دانستم که ترجیح می‌دهد تا ابد در همان سلول با او باشم و صبح‌ها در آن هوای سربی لعنتی، پشت سرش، دایره را دور بزنم و به دیوارها نگاه کنم و پوتین نگهبان‌ها که بر زمین‌های آزاد نهاده شده بودند. گفتم: «به

ملاقات می‌آیم. قول می‌دهم.»

باز خندید. شاید در صدایم تمسخری حس کرده بود. زمزمه کرد: «ابر سفید، انعکاس پاره ابر سفید روی رودخانه.»

به او پشت کردم و نالیدم، حقیقتاً نالیدم: «نه.»

بیست و سومین خزان رودخانه.»

«بس کن.»

«وقتی ابر از روی خورشید کنار رفت، رفت، رفت تا به قله کوه بچسبید، سکه‌های نور، سکه‌های نقره‌ای روی رودخانه رها شدند، انگار انعکاس آفتاب روی کمرگاه لیز و صیقلی ماهیان که از آب بیرون پریده...»

گوش‌هایم را گرفتم و بلند شدم. به کیف دستیم نگاه کردم، آبی بود و انتظار می‌کشید. انتظار صدای باز شدن درهای فلزی پشت سر هم و تاپ تاپ قدم‌های کسی که می‌آید، با خونسردی اسم مرا صدا می‌زند و با هم می‌رویم. ترجیح می‌دادم از چیز دیگری صحبت کنیم، حتی اگر او بخواهد از زن‌ها و خصوصی‌ترین رفتارمان. گفتم: «بس کن!»

«پاییز بود. چرا می‌گوییم پاییز غم‌انگیز است؟ این احساسات، اگر قراردادی هم باشند بنیانشان از کجاست؟»

چشم‌هایم را بسته بودم. سرم گیج خورد. می‌خواستم قدم بزنم تا با صدای پاها اثر کلمات او را خنثی کنم. به او فکر کردم، به پر پر زدن پرنده طلایی روی سینه‌هایش، وقتی که راه می‌رفت، یک روز بارانی. خواستم اما نشد. آفتاب، نور از ذهن او در چشم‌هایم نفوذ می‌کرد. آفتاب زرد پاییز که در برگ‌ها تکرار می‌شد.

«تونشستی، آنجا که آب آرام بود، گذر کندهی داشت و ریزه ماهی‌های تیره‌رنگ، در عمق کم، به دنبال هم برسه می‌زدند، فکر کردی، چه بیهودگی عظیمی... تیغ توی جیب بود.»

«نه.»

فریاد زدم که در همه‌ی زندانیان گم شد. هنوز ساعت خاموشی فرا نرسیده بود. «آنهمه راه آمده بودی، با یک تیغ در جیب، حتماً از جلو آینه، و شوخی‌خانه برداشته بودی، نه؟»

«نه، پیدایش کردم، توی دستم بود.»

دست‌هایم عرق کرده بودند. هوا گرم نبود، سرد هم نبود، هوای کرخت پاییز بود، اما عرق کرده بودم. تیغ در دستم خیس شده بود. به پولک‌های روی رودخانه و حباب‌هایی که از پس سنگ‌ها برمی‌آمدند خیره شدم.

«پولک‌ها را می‌بینی و صدای زمزمه وار آب گوش‌هایت را پُر می‌کند. فکر می‌کنی چرا

رودخانه نباید گود باشد.»

«گود نبود، هیچ جایش، با یک شیب ملایم جاری بود.»

«فرق هم نمی‌کرد، تو شنا بلدی، کسی که شنا بداند نمی‌تواند خودش را غرق کند، مگر که وزنه‌های سنگین به خودش بسته باشد و جیب هایش پر از سنگ، ها؟ ولی تیغ بود. فکر کردی...»

«پیدایش کرده بودم، از روی زمین، مثل نشانه‌ی تقدیری که گریزناپذیر بود و هماندم به فکرش افتادم که چرا نه...»

«از قبل هم به فکرش بودی، برای همین کارآمدی کنار رودخانه، خودت گفتی.»

«زرد بود. همه جا، یک حاشیه‌ی زرد و سرخ سوخته، کنار رودخانه، تا جایی که چشم کار می‌کرد. نشستم.»

«فکر می‌کنی به قطره قطره‌های خون که در آب می‌چکند، کش می‌آیند از همه طرف و روان می‌شوند. رشته‌ای باریک و سرخ میان زلال جاری آب که پهن می‌شود و محو می‌شود، مثل وقتی که لای کف رودخانه را به هم بزنی.»

«ماهی‌ها باید می‌گریختند، آنها از خون متنفرند، نه؟»

«نمی‌دانم.»

روی تخت افتادم و چشم‌هایم از خستگی به هم رفتند: آفتاب در تیغ انعکاس می‌یابد، برق می‌زند، دست چپ یا راست؟

«فکر می‌کنی دست چپ یا راست.»

«با دست راست بهتر می‌توانستم بپریم. میج دست چپم را خم کردم تا رگ‌ها بیرون بزنند و آن را روی سطح آب گرفتم.»

«تشیع جنازه، خنده‌دارترین مراسم قراردادی آدم‌هاست، آن قیافه‌های به ظاهر متأثر. دست‌هایی که صاحبانشان نمی‌دانند چکارشان کنند، زمانی که به گندی می‌گذرد، رنگ سیاه. چرا سیاه؟ چرا مثل بعضی از قوم‌ها سفید نه، یا آبی...»

نگاه کردم. آخرین نگاه به سطح زندگی. برگ‌های زرد و سرخ سوخته، آسمان که انگار آن دورها عمیق‌تر بود و آبی تیره‌تری داشت، خم رودخانه، لکه ابر که به سوی قله کوهی دور می‌لغزید و سکه‌های نور بر آب.

«صداها، صداهای زندگی...»

«بخش بخشی هست، یک بخش بخش میهم میان درخت‌ها، روی زمین مرطوب پوشیده از برگ و لابلای بوته‌های سرخس، شاید صدای بال‌های پرنده‌ای را هم شنیدم.»

«دست‌هایت می‌لرزیدند، فکر کردی اگر تیغ گُند باشد، اگر فقط خراشی روی پوست

بیندازد و...»

«فکر کردم چرا با برق نه. راحت تر نبود؟ یا سقوط از یک ساختمان بلند که کف خیابان
پهن شوم و ماشین‌ها ترمز کنند.»

«آنجا جنازه‌ات را پیدا نمی‌کردند، می‌ماند، باد می‌کرد و می‌گندید، دستت توی آب می‌افتاد و
خودت در کنار رودخانه ولو می‌شدی، نور چشم هایت را می‌آزرد و آخرین قطرات سرخ‌رنگ در
آب رها می‌شدند. ترسیدی، از تنهایی جنازه‌ات، از غارت شدن آخرین اثر زندگی...»

«نه»

«ترسیدی، از مرگ ترسیدی.»

«بیهوده بود.»

«نبود، ترس بود، توجیه‌کننده‌ترین عامل زندگی.»

«وقتی که خودش می‌رسد، چرا باید عجله می‌کردم؟»

«نه، ترسیدی، حتماً فکر کردی هنوز می‌توانی از آن نواله کیف‌ها چیزی تصرف کنی.»

تیغ را می‌اندازم و می‌گریزم.

«تیغ چند لحظه روی سطح آب ماند. برقی زد، مثل پهلوی لغزان ماهی که در آب غلت بزند

و بعد فرو رفت و دیگر ندیدیش.»

«یک تکه چوب، شاخه درختی روی آب می‌رفت. دستی آن را کنده بود، چرخ داده بود و

آن زوزه دلهره‌آور را از تن هوا بیرون کشیده بود و بعد بی حوصله آن را توی آب انداخته بود. بلند

شدم. خیس عرق بودم. آیا از ترس بود؟ نمی‌دانم.»

هر هراسی احساس متفاوت با دیگری به وجود می‌آورد و من تا آن زمان ترس مرگ را نیازموده

بودم. بعدها هم چنان رو در رو و آگاهانه به آن نزدیک نشدم. البته بود لحظاتی که فکر می‌کنم

از مرگ جسته باشم. عبور سریع ماشینی از کنار آدم، لیز خوردن پا در ارتفاع و از این قبیل

اتفاقات سریع پیش‌بینی نشده که در همه آگاهی و احساس عبور مرگ پس از حادثه به انسان

دست می‌دهد. این خیلی فرق می‌کند با آن دقیق از پیش دانسته. شاید واقعاً پشیمان شده بودم.

ولی حالا همه این افکار بیهوده است. در این جا هیچ تصادفی مرا تهدید نمی‌کند. گاهی فکر

می‌کنم شاید زلزله یا آتش‌سوزی زندان تمام ما را نابود کند، اما خوشبختانه دیوارها و سقف‌ها

چنان محکم ساخته شده‌اند که این احتمال را هم از میان می‌برند. زندان ابدی است. طنین

آهنگین این جمله را دوست می‌دارم و گاهی آن را پیش خود تکرار می‌کنم. پرت افتادم. من

می‌بایست اجزای این معمای قطعات درهم ریخته را به دقت کنار هم بچینم. از حاشیه تا به مرکز

آن برسم. چنین تمرکزی گاه از حد توانایی من خارج است، مجبورم به ذهنم فشار بیاورم، لوزه‌ها

و طپش‌هایش را در مرمت مراقبتی جوکیانه بفشارم تا نتیجه دلخواه، حقیقت را، آشکار کنم. به

خاطر من هست او غمگین نبود، بر خلاف انتظار من. وقتی نگاه کردم، چشم هایش برق زنده‌ی همیشگی را داشتند. این عکس العمل‌های آخرین او برای من اهمیت زیادی دارند، چون تنها مدارکی هستند که می‌توانم ثابت کنم همه چیز از قبل مقدمه‌چینی شده بود و اصلاً، به هیچ وجه تصادف در این ماجرا نقشی نداشته است. به هر حال گمان کردم شاید خوشحال است؛ هر چند هیچ وقت شادی و خُزن او برایم قابل تمیز نبود. می‌خواستم شب زودتر بخوابم. خواب زمان را از ما دور می‌کند - پالتو مندرسی که از تن درمی‌آوریم - او ساکت بود. سنگینی نگاه‌ها را روی سرشانه‌هایم حس می‌کردم. چشم‌هایی دزدانه مرا می‌پایبندند. من هم بارها به صورت کسانی که قرار بود آزاد شوند زل زده بودم. هر دو روی تخت‌هایمان دراز کشیدیم. بوی نا و گند تهوع آورسم سوسک توی دماغم بود. سال‌ها بود که به آن عادت کرده بودم، اصلاً متوجهش نمی‌شدم. و باز احساسم در برابرش زنده شده بود. همین‌طور، زبری پتو که بوی خودم را می‌داد. صدای جیرجیر تخت خوابم و خش خش لباس‌ها. بعد جا‌هایمان را عوض کردیم. او پیشنهاد داد. گفت: «این شب آخری، بیا...»

صدایش خشدار و فروخورده بود. روی تخت خواب او دراز کشیدم و در دم بوی تند تنش و گرمای آن را حس کردم. بیشتر دوست می‌داشتم حرفی نزنم تا مبادا شادیم آشکار شود. به همه‌ی رو به خاموشی بند گوش می‌دادم و گهگاه به سقف نگاه می‌کردم؛ راحت‌ترین مکان برای تماشایی بی هدف بود تا چشمها خسته شوند. وقتی به حرف آمد، گویی صدایش از جای دوری، دور از من، از پشت میله‌ها، درهای فلزی و دیواره‌های تیره‌رنگ سیمانی، می‌آمد. گفت: «فردا، وقتی از در بیرون می‌روی، او حتماً آنجاست.»

«دفعه پیش گفت که می‌آید.»

«با گل‌ها؟»

«شاید.»

آنگاه پوزخند زد. وقتی خشمگین می‌شد، به تمسخر می‌خندید. سپس بدون مقدمه خواست که برای آخرین بازی به جلو برویم. مطمئن نیستم که واژه جلورفتن را به کار برد یا آینده را، بعد گفت: «آینده‌ای که فقط برای تو وجود دارد، کارهایی که می‌کنی...»

«ازدواج می‌کنیم، بدون معطلی...»

«منتظر یک روز بارانی نمی‌شوی؟»

«نه سال است که انتظارش را می‌کشم، فردا، شاید همین فردا ازدواج کنیم و برویم جایی

که هیچ کس نباشد.»

«او ایستاده، می‌بینیش. با لباسی به رنگ روشن و پرنده‌ی طلایی را روی سینه انداخته. در

بزرگ که پشت سر تو بسته می‌شود، او را می‌بینی. می‌خندد؟»

«نمی‌دانم من به طرفش می‌روم، یا او می‌آید. اما قبل از هر کاری برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. دیوارها و در بزرگ. وقتی مرا اینجا آوردند به آن رویشان دقت نکردم. چه رنگی هستند؟ در رنگ‌های بیرون چه حالتی ایجاد می‌کنند؟ او به طرفم می‌آید، حتماً...»

«هر دو به سوی هم می‌روید. بغلش می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم، دلم می‌خواهد.»

گیج‌م، سنگینی سایه‌های یک خواب طولانی بی‌گناه را در سر دارم. نور چشم‌هایم را آزار می‌دهد، نور بلاواسطه برای زمان‌های طولانی و هیاهوی زندگی آزاد. گوش‌هایم را که به صداهایی خاص و یکنواخت عادت کرده‌اند به زُق زُق انداخته است. او را می‌بینم، تا آنجا که به یاد می‌آورم جلو در اصلی زندان یک خیابان بزرگ بود، او آن سوی خیابان ایستاده و عبور ماشین‌ها، تصویرش را در چشم‌هایم خط‌خطی می‌کند. آنگاه مرا می‌بیند و می‌خندد...

«اگر شرم بگذارد. شما هر دو آدم‌های خجولی هستید، اما اینهمه زمان... می‌بوسیش و بعد فکر می‌کنی بوی تنت آزارش می‌دهد، ازش فاصله می‌گیری.»

«دستش را می‌گیرم و عرض خیابان را می‌دویم تا از اینجا دور شویم.»

«هوای تازه، آفتاب، باران، عشق‌بازی و...»

تلاوها در چشم‌هایم نوسان می‌کردند. خوشی دلچسبی در تم جاری گردید، نوعی خستگی لذت که عدم تحرک را می‌طلبد. تصویر او پشت پلک‌هایم با تپش جاودانه شد و دیگر خواب، یک خواب سنگین، روی ذهنم سایه انداخت. آخرین باری که او را دیدم، اما صدایش تا مدت‌ها در گوش‌هایم می‌خزید و در تاریکی که پرده در پرده بر سطح لیز چشم‌هایم افکنده می‌شد. خطوط روشنایی‌ها رنگ می‌باختند، حین سقوط گُند و بی‌انتها، اصوات درهم را که دیگر معنایی نداشتند می‌شنیدم و فکر کردم که در خواب هم از صدا گریزی نیست...

زمان در مکانی محدود، خصوصیات عجیبی دارد، با کُنندی لحظاتی، نوعی شتاب و گذر در مجموع آن نهفته. این یازده سال، آنچه که بعد از رفتن او، یا منطقی‌تر بگویم، فرارش، بر من گذشته، اینک مثل ادامه همان خواب شب آخر، جایی در ناباوری پندارهایم نهفته. بیدار شدن از خوابی که از حضور کایوس یا رؤیایی، محسوس نباشد و آینه، آینه‌ای که همیشه بوده، با زنگارهای سطحش، کار گذاشته شده در دیوار. هم سلول‌های جدیدم — من به لحاظ آنچه گفتم، او را جدید می‌نامم، اگرچه یازده سال است که با من است — از توجه من به آینه همواره تعجب می‌کند. حتی شاید از این خودپسندی — به زعم او — حرصش بگیرد، با اینکه همه ماجرا را برایش تعریف کرده‌ام — برای همه گفته‌ام — و می‌گویم و او تظاهر به باور کرده است، اما در این گول هم حداقل استواری ندارد. مثل همه که در طول این یازده سال از تکرار بدون تغییر اعتراف من ذره‌ای تردید که شاید حقیقت را می‌گویم، به خود راه نداده‌اند. می‌خندند. مبتذل‌ترین واکنش

انسانی در مقابل واقعیت‌هایی که تحمل پذیرش آنها در ظرفیت محدود ما نیست. همه می‌خندند، مثل آن روز صبح، وقتی سرم را از لای میله‌ها به بیرون فشردم و فریاد زدم: «اوفرار کرده است.»

بیدار شده بودم. از آن خواب سنگین که مثل مرگ بود. وقتی به تخت خواب خودم نگاه کردم، او نبود. کیف دستیم هم نبود — بعد فهمیدم — شاید فقط چند لحظه از رفتن او می‌گذشت. ناگهان دلم فروریخت. به نظرم رسید قزوقز بسته شدن درهای بند را می‌شنوم. نگاهان را صدا زدم. آمد و وقتی گفتم که چرا برای آزادی من کسی نیامده است، خندید. آنهایی هم که صدایم را شنیده بودند، خندیدند و بعد تمام بند. فکر کردم شاید در حساب روزها اشتباه کرده‌ام، وقتی پرسیدم او کجاست، خنده‌ها شدیدتر شد، تصور کنید یک زندان پُر از قهقهه. وحشتناک است. بعد آینه را دیدم.

تمام ماجرا به همین جا ختم می‌شود، من به این کالبد تحمیلی هنوز خونکرده‌ام، برایم غریبه است، زیرا که هیچ خاطره و نشانه‌ی مشخصی از اعضایش ندارم. به آن نگاه می‌کنم؛ جا به جایش برایم حکم زندانی در زندان دیگر را دارد. از بوی عرقش متنفرم، از هرچه که پس می‌دهد، حتی نیازها و عادت‌های ابتدایش. احساسات من با آن هیچ نوافقی ندارند، یکدیگر را دفع می‌کنند و اصطکاک زبری‌هایشان برهم، همیشه نوعی عدم آرامش و سرگشتگی را برایم به حاصل می‌آورد. اما با این همه، از آن به خوبی نگهداری می‌کنم. مثل او، هر روز ورزش می‌دهم، وقتی گرسنه است به او می‌خورانم و وقتی بیمار می‌شود برای درمانش تلاش می‌کنم. همان‌طور که اگر جسم خودم را داشتم، همان که آن روز صبح از در بزرگ زندان بیرون رفت، او را با آن پرنده‌ی طلایی روی سینه و گل‌هایش شناخت که انتظار می‌کشد و پیش از آنکه به طرفش برود تا او را بغل بزند و بیوسد، برگشت و آن سوی دیوار بلند زندان را نگاه کرد و نقش پوزخند خود را برای سیصد سال روی آن گذاشت و همان دم، من نعره زدم، از وحشت، و عقب عقب رفتم، در حالی که چشم‌های او از آینه به من خیره شده بودند، در آینه من نبودم، او بود، صورت او...

هم سلولی جدیدم، آستین پیراهنش را روی پیشانی عرق نشسته خود می‌کشد و وقتی دیگر حرفی ندارم، به آرنج تکیه می‌دهد و می‌گوید: «شاید به ملاقاتت بیاید.»
— «نمی‌آید. می‌ترسد.»

و نمی‌گویم چرا می‌ترسد. او با دقت به خطوط صورت من خیره می‌شود و سعی می‌کند تشنج‌های جنون را در آنها بیابد. چیزی نخواهد یافت جز چروک و کدروی هشت سال از دست رفته‌ام را، سال‌هایی که او از من متن‌تر بود، در آنها زندگی کرده بود و من فقط خاطراتش را می‌دانم و برای هم صحبت فعلیم تعریف می‌کنم. او حافظه خوبی دارد و قول می‌دهد که هر آنچه را مربوط به من باشد، در خاطرش حفظ کند تا اگر زمانی من قادر نبودم خود را از میان گذشته

دوگانه ای که در ذهنم نقش بسته تمیز دهم به کمکم بیاید. شب‌ها در سکوت اشنای زندان، دست‌ها را زیر سر می‌گذارم، چشم‌ها را می‌بندم و حرف می‌زنم. می‌دانم که اگر اوبه دو سال باقیمانده از محکومیتش فکر نکنند، اگر نوبت او نباشد تا از خودش بگویند، خسته هم که باشد، نمی‌تواند بخوابد، پلک‌هایش بر هم می‌روند و مار پیچ درخشنده در تاریکی چشم‌هایش نطفه می‌بندد. آفتاب، یک روز آفتاب زستانی است و من از مدرسه به خانه باز می‌گردم...